



کتابخانه عمومی دانشگاه تهران



مادرگفت: _تورو خدا بس کنید اول صبح ،دخترم برو صورتت بشور ییاصبحانه بخور، زیرلب گفتم زهر بخورم بهتر از این صبحانه است ،جلال دادزدخب گورت گم کن از اینجا برو! اهمیت ندادم رفتم به سمت سرویس بهداشتی. حاض رشدم بدون صبحانه از خانه بیرون رفتم

غروب خسته از سرکار برگشتم خانه کلیدانداختم در حیات رابازکردم دیدم خواهرم خیلی عبوس زانوهایش را بغل گرفته، لب حوض کنارش نشست م

_نبینم غمتو عزیزدلم*بوسه ای روی موهایش زدم

_شهره یک مردچهل سال منوازجلال خاستگاری کرده حالامیگه یاباهاش ازدواج میکنی یا ازاین خانه برو

چکارکنم؟ مادرهم که نمیتونه رو حرف جلال حرف بزنه!

_غلط کرده مرتیکه...

هنوزجمله ام تموم نشده بود که جلال از زیرزمین بیرون آمدطلبکارمثل همیشه

_ادامه بده مرتیکه چی چی؟

باسیلی محکم به گوشم زدکه افتادم زمین شادی گفت:

_ولش کن هر دو ازاین جهنم میریم همین فردا!

بازوی شادی را گرفت

_خب همین الان تشریف نحستون ببرید چرا معطل میکنین مادر ملاقه به دست

ازخانه آمدیرون

_چیشده باز؟

_ازدخترای حاضر جوابت پیرس اینا خوبی بهشون نیومده لیاقت راه نمای ندارن نان نمک منوم میخورند بی احترامی هم

میکنن حقا که به اون مرتیکه الدنگ رفتن به سمتش هجوم بردم و یقه اش گرفتم چسبوندمش به دیوار

_اگر فقط یک بار دیگه اسم بابای منو به آن زیان کثیفت بیاری دندان هاتو ریختم توی دهنت

مادر زدبه صورتش و گفت:

ای وا خاک بر سرم این چه کاریه شهره ! ؟

چیه انگار بدتم نمیاد به بابام توهین کنه شادی جیغ

کشید

بسه دیگه آبرو برامون نمونده همه همسایه ها از پنجره دیدمون میزنن د رفتم به سمت اتاقم

درو هم قفل کردم وسیعی کردم بخوابم

مادرم در زد شهره دخترم بیا شام بخور بعد خواب، اول خواستم بی اهمیت باشم ولی مادر مدام در میزد

نمیخورم میخوام بخوابم

دخترم معده خالی آخه جان من در را باز کن باز کردم

مادرم دیگه کوفت بخورم غذای شوهر تورا نمیخورم به شادی بگو بیا اتاقم کارش دارم مادر رفت و داشتم از پنجره

به حیاط نگاه میکردم به گلهای لب حوض خانه قشنگی بود اما جایی که جلال هم باشه برای من و شادی جهنم

بود، در باز شد و شادی آمد داخل

چرا شام نخوردی بیایین لقمه براتو آوردم

نمیخورم گفتم که بشین کارت دارم

بین شادی مادیکه بزرگ شدیم من بیست سالمه توهم هفده سال من که کار میکنم خرج خودم در میارم پس توهم

میتونی بزرگتر که شادی کار کنی، باید از اینجا بریم

شهره خود مم بهش فکر کردم اما کجارا داریم که بریم مادرم بعد از فوت پدری این ازدواجش همه چیز را خراب کرده

فامیل ها از ما بیزارن د

مادر حق انتخاب داشت، نمیتوانست که تا آخر عمرش تنها میماند

آره ولی نه با آدمی مثل جلال

حق باشادی بود ما چیزی کم نداشتیم که مادر زن جلال شد، میتوانستیم سه نفری کارکنیم و توی آرامش زندگی کنیم

خب حالا کاریه که شده وسایلت را جمع کن بالاخره یک جایی راپیدامیکنیم!

شهره زده به سرت این وقت شب دو دخترتنها کجا بریم آخه؟!!

هرجایی بجز اینجا، میخوای دست به دست بدی تو را بدهند به یک مرد چهل سال؟! این جور که پیش میره یک پیرمرد هم برای من در نظر گرفتند! شادی با حرف من خنده اش گرفته بود. برو آماده شو این خانه از اول هم جای مانبود شادی رفت به اتاقش منم وسایل ام جمع کردم و رفتم توی پذیرایی مادر داشت تلوزیون تماشا میکرد با تعجب به چمدون دستم نگاه کرد

کجا این موقع شب؟

مگه برات مهمه؟

این چه حرفیه میزنی؟ بچه ام ی

بچه؟ اگر به فکر بچه هات بودی میزاشتی سروسامون بگیریم بعد فکر شوهر میزد به سرت شادی هم آماده شده بود

این هم میبری؟

بله

خیلی غلط کردی

ازش بپرس ببین خودش کجا مایل هست بمانه

شادی تو سنی نیست که بتوانه درست تصمیم بگیره

امامن میتوانم

لج نکن دختر، جلال تندهست ولی چیزی توی دلش نیست

میدانم، چیزی توی دلش نیست که روزی صدبارمنت نان و نمکش سرمایه‌زاره؟ چیزی تو دلش نیست که میخواد شادی را بده به یک مرد همسن سال خودش؟

ناسلامتی خودم کار میکنم بعد فوت پدرم خانه پدر را فروختی پولش دادی به این خانه اینجاست زندگی کنید!

دخترم اون مرد بدی نیست میتوانه شادی را خوشبخت کنه خیلی عصبانی

شده بودم فریادزد م

تواصلا حواست هست داری با حرف شوهرت دخترهایت را بدبخت میکنی؟ حقا که باید زودتر از اینجا میرفتی م

من بدون شما هادق میکنم م

توانتخابت کردی مادر

ازخانه زدیم بیرون همیشه از آن کوچه تاریک متنفر بودم م

بی هدف خیابون هارا طی میکردیم رسیدیم به یک پارک هوا هم سرد بود روی نیمکت نشستیم، دو تا پسر آمدن

سمتمون

خانم های خوشگل سلام، ازخانه فرار کردید؟

بتو مربوط نیست بزن به چاک

حاضر جواب هم که هستی

آن یکی گفت اشکال نداره درستش میکنی م

شادی که ترسیده بودم میخواست جیغ بکشه دستم جلوی دهنش گرفتم و گفتم ساکت باشه!

چاقویم را از جیبم در آوردم رفتم نزدیکشون یکیشان فرار کرد گفت فرزند بیاین دختره روانیه اون پسره که وایساده بود

و حالا فهمیدم اسمش فرزاده گفت:

نه میخوام بدانم این جوجه کوچولو چقدر میخواد ادای شجاع بودن را در بیار ه ولی من ادا در نمیآوردم

واقعا شجاع بودم

چاقویم را زیر گلویش گذاشتم، با دستش میخواست هولم بده که بیشتر فشار دادم صورتش جمع شد حس کردم خراش کوچکی برداشته یک لحظه از کاری که کردم پشیمان شدم ولی اگر از خودمان دفاع نمیکردم معلوم نبود چه بلایی سرمان میآوردند، گفتم حالاچی به چاک میزنی یانه هنوز، بالگد به شکمم زد که بی اختیار چاقورا بیشتر فشار دادم، دادزد آایی گردنم، منم که پخش زمین شده بودم نمیدانستم چه کار باید بکنم! ولی چاره ای جز فرار نداشتم م سریع باشادی فرار کردیم رفتیم، تویک مغازه که میخواست تعطیل کنه

آقا خواهش میکنم بزار اینجایمونیم دوتا پسر مزاحم شدند، مردهم که معلوم بود آقای محترمی بود گفت قایم بشید پشت میز، چند دقیقه بعد صدای آن پسر را شنیدم

آقا دو دختر جوان ندیدی؟ خواهرام هستند از خانه فرار کردند، مغازه دار هم گفت نه آقا ندیدم الان هم میخوام ببندم مغازه را، پسر رفت

بیاین بیرون رفت در راهم بستم واقعا فرار کردید؟

من هم برای اینکه فکرنا جور در موردمان نکند از سیرتاپیازیرایش تعریف کردم؛ شادی هم اصلا حرف نمیزد حسابی ترسیده بود

آقا: باشه بزار اول یک چایی براتون بزارم گرم بشید بعدی فکری میکنیم احساس امنیت کردم

مغازه اش هم چای وقتند وادویه بود واقعا بوی خوبی میداد، چای را آورد خوردیم و تشکر کردیم.

الان دیروقته جایی هم ندارید بیاید خانه من بمانید یک مدت کار هم برایتان جور میکنم، خیلی زود گفتم باشه ممنون شادی با تعجب گفت تو که این یارو

رانمیشناسی!!

مردهم گفت اسمم اسماعیل ه

شادی از خجالت سرخ شد و من به جایش عذرخواهی کردم و گفتم منم شهره ام و خواهرم هم شادی، آقا اسماعیل

لبخندی زد و گفت عذرخواهی لازم نیست بهش حق میدم و خوشحالم از آشناییتون

_ ممنون همچنی ن

_ چون تنها هستید و جایی رو ندارید و گرنه من هیچوقت دختر مردم رانمیبرم خانه ام درضمن مادرم هم بامن

زندگی میکنه و خیالتون از هر جهت راحت

_ واقعا لطف کردین در حقمان

_ خواهش میکنم

دلم گرفت از بی کسی ام ولی باید قوی میبودم اگلا به خاطر شادی

سوار ماشین شدیم رفتیم، مادرپرو مهربانی داشت که با خوشرویی حال و احوال کرد ولی بلافاصله پرسید

_ اسماعیل معرفی نمیکنی؟

آقا اسماعیل جریان رو گفت، خجالت کشیدم،

آمد سمتم خودم را آماده کردم برای یک سیلی که برخلاف انتظارم بغلم کرد و بوسیدم، بغض کرده بود منم بغلش کردم و

تشکری کردم از احساس همدردی اش، شادی رو هم بغل کرد و گفت_ گریه کردی؟ دیگه گریه نکنی تو دختر کوچولو خودمی

شادی خیلی احساساتی بود دوباره زد زیر گریه

_ الهی عزیزم، حالا بیاید استراحت کنید فردا حرف میزنی م

اتاق رابهمون نشان داد و گفت_ راحت باشین خانه خودتانه

_ خیلی ممنونم واقعا لطف کردی د گونه ام را

بوسید و شب بخیری گفت

شالم را در آوردم و باهمان مانتو خوابیدم خیلی خسته بودم، شادی هم به خواب رفته بود

صبح برخلاف هر روز با صدای جیک جیک پرنده و آرامش از خواب بیدار شدم چند لحظه طول کشید که تازه فهمیدم کجام انگار برق بهم وصل کردن سریع از جایم بلند شدم رختخواب را جمع کردم شالم را پوشیدم دیدم شادی نیست

رفتم بیرون که دیدم با مادر آقا اسماعیل گرم صحبت بود سلام و صبح بخیری گفتم و با مهربانی جوابم داد و گفت
بیای صبحانه بخور، صورتم را شستم و سرمیزنشتم گفتم ممنونم خان م

_ دیگه نگوی خانم من اسم دارم اسمم پروینه اسماعیل ماما پری صدام میکنه توهم همون صدام کن

_ چشم ماما پری

_ آفرین حالش دی د ختر خودم

صبحانه که خوردم خواستم میز را جمع کنم که اجازه نداد گفت برو رو کاناپه بنشین تازه میخوایم باهم آشنا بشی م

آقا اسماعیل هم از اتاق بیرون آمد هول کرده بودم با عجله سلام کردم کاملاً معلوم بود فهمیده من معذبم خنده اش پنهان کرد و با خوشرویی جواب داد

گفت ماما پری من دیرم شده میرم مغازه صبحانه میخورم، پروین خانم هم سریع بر اش لقمه گرفت و گفت
اینو حداقل تورا بخور ضعف نکتی، تشکری کرد و از منوشادی خدا حافظی کرد، منم چند ساعتی با ماما پری درد و دل این
سالها را کردم و باهم صمیمی شده بودیم آنقدر این زن مهربان بود که باهاش احساس راحتی میکردم و اون هم گوش میداد و گاهی اشک میریخت

غروب بود که با کمک ماما پری شام را درست کردیم، شادی هم از خواب بیدار شده بود

مامان پری به من وشادی گفت اگر میخواید دوش بگیریید حمام گرمه، شادی گفت ممنون من دیروز حمام بودم ولی من تودلم یک تشکرانش کردم که انگار ذهنم را خوانده بود حوله را برداشتم و به حمام رفتم وقتی آمدم بیرون صدای آقا اسماعیل را شنیدم موهام بافتم و یک تونیک رسمی هم رنگ شالم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون

_ سلام خسته نباشید آقا اسماعیل

_ سلام شهره خانم ممنون، عافیت باشه

خجالت کشیدم یعنی مگر چقدر بهم ریخته بودم که فهمیده بود دوش گرفت م

_ ممنون

شام رو دورهم خوردیم و مشغول صحبت کردن شدیم رفتم سراصل مطل ب

_ آقا اسماعیل من وقتی خانه مادرم بودم از یک بچه پرستاری میکردم الان راهم تا آنجا دوره هست اگر میشه یک کاربرایم جورکن همین اطراف، ممنونم

مامان پری گفت: _ هنوز نیامده میخوای کارکنی دخترم پس من چی میشم؟ _ مامان پری شادی پیش

شمامیمانہ ولی من نمیتوانم بی مسئولیت باش م شادی باغم نگاهم کرد که منظورش را فهمیدم

_ نه عزیزم نمیگم تو بی مسئولیتی تو هنوز بچه ای من هم اجازه نمیدهم کارکنی مامان پری گفت نه

تورو خدا اینوهم بپرسرکار، به حرفش خندیدیم

آقا اسماعیل گفت اگر میخوای بیابیش خودم کارای سبک هست که من در طول روز نمیرسم به همه کارهای مغازه واسه حقوق هم باهم توافق میکنیم، تشکری کردم و صبح ساعت هفت ونیم بیدار شدم مانتو شلوار دیروزم راتن کردم فقط شالم را بایک شال سرخا پی عوض کردم، مامان پری در زد و آمد داخل

_ بزنم به تخته چه خوشگل شدی ماشاءالله دخترم بیاصبحانه بخور اسماعیل ساعت هشت میرو د

_ ممنونم الان میای م

به آینه نگاه کردم یک پوزخندهم به خودم زدم منو خوشگلی؟ تنها چیزی که تو این اوضاع برایم مهم نبود زیبا بی بود چندساله که خودم فراموش کردم؟! به خودم خیره مانده بودم چشمهای آبی فیروزه ای پوستم آنقدر سفید بود که بی روح بودم همیشه و موهای بلندمشکی، رفتم بیرون سلام کردم و راه افتادی م

در طول راه سنگینی نگاهش احساس میکردم در دل به خودم فحش دادم که چرا این شال رو انتخاب کردم و جلب توجه کنم، دوباره خودم خودم راقانع کردم اگر قرار است بایک شال اینهمه زیباشوم که تا الان رو هوا برده بودم به افکار خودم خندیدم که اون هم از آینه ماشین بهم نگاه کرد و خندی د

ای خاک بر سرت شهره الان میگه دختره یه تخته اش کمه!

شش ماه از آمدن ما به خانه این زن مهربان و پسر محترم اش میگذره و هر روز با اصرار خودم با آقا اسماعیل سرکار میروم، ماما پری بهم میگه درس خواندن را ادامه بدهم ولی گفتم همین که بتوانم شادی راهم مثل خودم تا دیپلم برسانم هنر کردم

یک روز که سرکار نرفته بودم و پیش ماما پری ماندم بهم گفتم شهره بیابنشین باهات کار دارم ترسیدم شادی کاری کرده باشه که ناراحتش کرده، نشستم و گفتم بفرمایید

دخترم برو به اون مادرت یک سر بزن گناه داره اون یک مادری درسته زود ازدواج کرده خودخواهی کرده ولی مطمئن باش بد شمارا نمیخواهد یک درصدهم فکر کن برای این ازدواج کرده که شماها احساس کمبود نکنید اگر میدانست جلال همچین آدم مزخرفیه محال بود فکر ازدواج به سرش بزن د

واقعات تحت تاثیر قرار گرفتم دلم برای مادرم سوخت یعنی آنقدر بی رحم بودم که حتی اجازه ندادم شادی هم برود بهش سر بزند، شادی از مدرسه آمد نهار خوردیم و گفتم آماده شو برات یک سوپرا بذارم

_مامان پری شما هم میای؟ تامادرم شمارا ببیند مطمئن بشه ما این مدت جای بدی نبودیم

_هیس یواش ترالان شادی میشنوه باشه میام

همراه با مامان پری رفتیم چه قدر این زن مهربان بود وقتی هم چادر میپوشید دوستداشتنی تر میشد

در زدیم کسی باز نکرد، شادی هم دل تو دلش نبود بالاخره صدای

جلال رو شنیدیم که معلوم بود شماره

_کیه

_من م

_توجه خری هستی

_درر بازکن

_بازکنم چی میشه

_بازکن پول موادت میدهم

دریک چشم بهم زدن دررا باز کرد ما را دید لبخند رو لبش جمع شد

_تو!! !

_آره من، چیه جا خوردی برو کنار میخوام مادرم ببینم

_مادرت مرد

_چی!!!؟؟، خودت بمیری مرتیکه عملی چه بلایی سرش آوردی

_بعدشماها طاقت نیاوردن هم خیلی حرصش دادم تو نبودی کمک خرج این خراب شده بشی طلاهاش فروختم، اون هم نگران آینده شما بود فکر و خیال داشت دیوانه اش میکرد یک شب سخته کردم پول نداشتم بپرشم بیمارستان

عمرشو داد بمن!

فقط خدامیدانست چقدر داشتم منفجر میشدم به سمتش حمله کردم _ آشغال عوضی مارو

فراری کردی بست نبود اون هم به کشتن دادی؟

_ دستتو بکش ببینم برو کنار دختره عوضی اگر برایت مهم بود که ولش نمیکردید برید کدوم گوری بودید این مدت فکر کردم الان شکمت هم بالا آمده این خانم پیری کیه مادر شوهرته؟ دیگر طاقت نیاوردم که تمام زورم دادم به دستم یک سیلی محکم بهش زدم

_ زورت زیاد شده بچه. تلافی این سیلیت برای بعدها فعلا پولی را که بهم قولشودادی بده بعدم از اینجاکم شو برای همیشه

به سمت کیفم رفتم که کنار مامان پری افتاده بود، شادی را دیدم بغض کرده بود نگاهم کرد و بغضش شکست تو بغل مامان پری گریه میکرد مامان پری گفت دخترم بیا زودتر از اینجایی م

چندتا اسکناس از کیفم در آوردم پرت کردم سمتش نهایت بی احترامی بود بهش و رفتیم

توراه نمیدانم چرا اصلا گریه ام نم یگرفت فقط بغض کرده بودم واقعا مادرم چطور ممکنه مرده باشه به قبرستان رفتیم اما هرچه گشتم اسم مادرم پیدا نکردم حتی یک قبر بدون اسم هم پیدا نکردم سریع به خانه برگشتم بالگد به درچوبی زدم باز شد به سمت زیر زمین رفتم جای همیشگی عیاشی اش

یقه اش گرفتم آشغال قبرش نیست چه بلایی سرش آوردی؟

سیخ داغ تریاکش به پشت دستم چسباند جیغ زدم و گفتم تا نگویی کجاست از اینجا نمیروم

_خیلی خب به شرطی که دوباره بهم پول بدی هرچه پول

داشتم بهش دادم وگفتم میشنوم

_منکه پولی نه داشتم نه دارم این خونه هم فروختم بجزیرزمین، اونا هم ازاینکه من اینجا بمانم مشکلی ندارند، زیاد هم سروصدا نکن مادرت دیگه زنده نمیشه

پول نداشتم خرج قبر و مراسم بکنم چشم دیدن هیچکدوم از فامیل ها هم ندارم آنطرف حیاط گورشو کندم

به انتهای حیاط که چندتا درخت کوچک هم آنجا بود رفتم و بابیل همه جارو کردم وقتی بایک جسد روبرو شدم حاله یک جور شدتوی چادر نماز گذاشته بودش پست فطرت حتی حاضر نشد یک کفن براش بخره چادر رو کنار زدم ناخودآگاه جیغ کشیدم این ممکن نیست این مادر من نبود چشم نداشست پوست صورتش از بین رفته بود، ماما پری هم حاله رافهمیده بود ولی محکم شادی رو بغل گرفته بود که جسد را نبینه

شک نداشتم کارخو داشغالشه به پلیس زنگ زدم آدرس را دادم ماجرا هم گفتم که کارشناس همراهشان باشه وقتی رسیدند گفتند فقط استخوانه چیز زیادی از جسد نمانده که بتوان تشخیص بدهند قتل عمدا بوده یا سهوا ولی گفتند همین که به کسی خبر نداده و

اینجا خاکش کرده جرمه وقتی هم گفتم معتاده و مواد جا بجا میکنه گفتند چندسالی زندانی داره دستبند به دستش زدن و بردنش

متنفر بودم از صدایش از قیافش، مدام میگفت این باعث شدن زن من بمیره من کاری باهاشون نداشتم خودشون بامن دشمنی داشتن و از این خونه رفتن...

چند روزی میگذره از آن ماجرا حاله خیلی بد بود برای مادرم ناراحت بودم شبها هم با کابوس از خواب میپریم، جنازه راتوی خواب میبینم و ماما پری میگه جیغ کشیدی

چندبار تو خواب، حال و روز شادی هم از من بهتر نبود اون هم خیلی داغون شده، صدای زنگ گوشیم باعث شد از فکری بیایم بیرون

_ال و

_خانم فره وش ی

_فرمای ش

_ازاداره آگاهی باهاتون تماس گرفتم تشریف بیاری د هرچه گفتم

چیشده نگف ت

رفتم و آقای نسبتا مسن گفت بفرمایید بنشینید

_جلال بهش موادنرسیده کتکش زدیم و ازش اعتراف گرفتیم،اعتراف به قتل مادرتان کرده گفته وقتی هیچ پولی درخانه نبوده مادرتان رو تهدید کرده هرطور که شده برایش موادگیرب یاره ظاهرآمدرتان هم باهاش دهن به دهن شده باپارچ بلوری به پس گردن مادرتان میزنه وازهوش میروود وقتی به بیمارستان نرسیده ازدنیارفت ه

نمیدانستم چه کارکنم دقیقا انگاردنیاروسرم خراب شدگریه هم دیگرباسخ گو دردهای من نبودگفتم قصاص !!!

_ماکارهای لازم را انجام میدهیم همین روزاست که حکم اعدامش بیاد

اما این برای من کافی نبودباکشتن موجودلجنی مثل جلال مادرمن زنده نمیشد

به خانه برگشتم تصمیم گرفتم به شادی هیچی نگویم همینجوری هم داره زجرمیکشه چه برسه به اینکه بفهمه کارجلال بوده،خیلی ناراحت بودم اسماعیل هم ماجرارو فهمیدوتسلیت مجددکرد

نصف شب باصدای گریه یواشکی شادی ازخواب بیدارشدم بغلش کردم خودم هم گریه ام گرفته بودگفتم عزیزم توالان باید به فکر امتحانات باشی بجای گریه واندوه براش فاتحه بخون،گریه کنی روح مامان هم ناراحت میشه ظاهرا آرام شده بود اما نه ازته دل ..من شادی را میشناختم،تاصبح خوابم نبرد ولی شادی خوابید و صبح بیدارش کردم

برود مدرسه، خودم هم سرکار رفتم هرچه بمانم خانه بیشتر ناراحت میشوم بهتر بود سرگرم کنم خودم را، نزدیک های غروب بود که آقا اسماعیل گفت شهره خانم حاضر شو برویم بیرون گفتم باشه برویم خانه تاشادی و مادرتان هم تشریف بیارند

_ نه دونفری

_ آخه همیشه بعدا چه فکری میکنند؟!

_ اصلاً بهشون نمیگیم رفتیم بیرون میگیم مغازه کار زیاد داشته شام راهم همانجا خوردیم

_ یعنی دروغ بگی م

_ یه جورایی

و بعد چشمک زد داشتم شاخ در میاوردم این اسماعیل بود؟

_ وا!!

_ خب حالا شما بیا برویم بعدا هم با او نامی روی م تسلیم

شدم و رفتیم

جلوی یک رستوران شیک پارک کرد و رفتیم داخل

تا الان همچین جایی را از نزدیک ندیده بودم ولی سعی کردم طبیعی رفتار کن م

تا قبل غذا حرفای معمولی درباره کار و درس شادی بینمان رد و بدل شد اما بعد شام انتظار همچین چیزی را به

این زودی نداشتم

جعبه مخملی قرمز جلویم گذاشت و گفت باز کن یک انگشتر تک نگین که میدرخشی د

_ میدرخشه!! !

نه به اندازه چشمهای ت و

لبخندی زدم

بامن ازدواج کن شهره بدون تو نمیتوانم!

چه قدر این مرد ساده و پاک بود، ولی گفتم:

الان تو این موقعیت؟ من باید کنارشادی باشم مادرم تازه ازدنیارفت ه

مگ قرار است ما برای همیشه از اینجابروریم و دیگر شادی را نبینی؟!؟

پس چی

فقط بهش فکرکن بعدهم این حلقه را بندازدستت هم نشان من میشی هم دروهمسایه دیگر بهانه ای ندارند، دوسال

دیگر هم عروسی میگیریم خوبه ؟ قانع شده بودم

به خانه برگشتیم به اتاق خواب رفتم شادی و مامان پری هم خوابیده بودند، غرق رویای دخترونه ام شدم، خیال

میکردم با ازدواج من و اسماعیل خوشبخت میشوم و تمام غافل از اینکه تازه اول بدبختیام شروع میشه و من خوش

خیال بودم خیلی هم بودم! صبح که بیدار شدم نمیدانم چرا خجالت میکشیدم با اسماعیل چشم تو چشم

بشوم، بالاخره دل را به دریازدم از اتاق رفتم بیرون، لبخند مرموزی زد سرم پایین انداختم و سلام کردم و راهی مغازه

شدیم توراه حرف خاصی بینمان رد و بدل نش د

روزها میگذشت، خبر اعدام جلال هم دادن که دوباره داغ دلم تازه شد اما به شادی چیزی نگفت م

امروز روز عقده من و من یک حس خاص دارم که نمیدانم خوشحالیه یا استرس

بالاخره بعد از چند ساعت از زبردست آرایشگر خلاص شدم و با کمکش لباسم تن کردم به خودم در آینه نگاه کردم من شبیه هیچکس نبودم حتی مادرم، خیلی ساده بودم هم لباسم هم آرایشم جوری که اگر تنها به عروسی میرفتم هیچکس نمیفهمید من عروس هستم

اسماعیل بیرون منتظرم بود با استرس رفتم بیرون خوشتیپ شده بود چشمهای قهوه ای بینی متوسط و موهای معمولی نه کم پشت نه پر پشت، کت و شلوار طوسی با کراوات آبی نفتی اش به دلم نشست، اما من باز نمیتوانستم حسی به یک مرد داشته باشم! از وقتی با جلال روبه رو شدم از همه مردها متنفر شدم

اما اسماعیل من را درک میکرد و مرد آرام و مهربانی بود میتوانستیم با هم کنار بیاییم و دیگه هم مجبور نبودیم تویک خانه نامحرم باشیم و معذب _ شهره چقدر زیبا شدی تو واقعا یک مادمازل هستی

_ ممنونم آقا اسماعیل تو هم خوب شدی

خندید و گفت تا کی میخواهی من را آقا اسماعیل صدا کنی و سرت بندازی پای من

_ نمیدانم تا هر وقت که یخم آب بشو

_ شهره شاید عاشق هم نباشیم اما تو این مدت فهمیدم من تو کنار هم آرام هستیم آرامش داریم چی از این بهت ر

یک حالی شدم یعنی عاشق من نبود و باهام حاضر از دواج کنه؟ شایدم چون میدانه من به خاطر بی پناهییم و بدبختیم باهاش ازدواج کردم برای حفظ غرور مردانه اش اینارومیگه!

_ فهمیدی چی گفتم شهره جان؟

_ بله فقط الان وقت این حرفان بود

_ دیگه کلی گفتم قول میدم خوشبخت کنم، برویم دیرش د

بعد از آتلیه به باغ رفتیم من هیچکدام از مهمان هارا نمیشناختم همه فامیل های آقا اسماعیل بودن

مامان پری با اسپند آمد به سمت ما

_ الهی به پای هم پیرشید عزیزای دلم و هردویمان را بوسیدوبه من یک گردنبندقدیمی ودرعین حال خیلی زیباهدیه

داد

_ مواظبش باش مادرم روزعقدم بهم داده بود قراربود به دخترم بدهم که قسمت تو بوده!

یهو ناراحت شد، امروز چراهمه حرفای عجیب میزنداسماعیل گفت ماما الان چه وقت این حرفابود؟ تمومش ک

ن

شادی باذوق نزدیکمان آمد که باعث شدبحثمان رادیگر ادامه ندهی م

_ وای چقدرخوشگل شدی خواهرجانم

بغلش کردم وگفتم ممنونم توهم زیباشدی عزیزم

عروسی تمام شدوبه خانه برگشتیم، ماما پری گفت شادی از این پس پیش من میخوابه، اون اتاق دیگر برای

شماست ازخجالت دلم میخواست زمین دهن بازکنه من را بکشدت و

_ سرخ نشودیگه دخترم شمادیگه زن وشوهرهستی ن به اتاق رفتم...

صبح که اصلاروی بیرون رفتن نداشتم ماما پری مثل همیشه من رافهمیده بود باسینی صبحانه مخصوص بقول

خودش به اتاق آم د

پیشانیم بوسیدوگفت: _ سلام به عروس خوشگل وخجالتی خودم صحبت بخی ر

_ سلام قربونت برم صبح توهم بخی ر

_ پس دامادکجاست، نکنه کله سحررفته مغازه پسره بی عقل؟!

_ نه اون حمامه ماما پری دیگه هم به شوهرمن نگوبی عقل

خیلی خب باباشوهرذلیل،صبحانه تان نوش جان کردیدبیااید برویم یک دوری بزنی م

چش م

پی ب لا

به کوه رفتیم،خیلی خوش گذشت مامان پری توراه یک کوزه برایم خریدوگفت این را پرآب کن بده به دامادسنت شیرینی بود معتقدبوداین رسم ورسومات خوشبختی به وجودمیار ه چندماه ازاازدواج مامیگذره شادی هم پاشوکرده تویک کفش که فردمناسب ازدواجش پیدا شده ومیخواهدباهاش ازدواج کنه

مامان پری :_دخترم توهنوز سنی نداری به درس و دانشگهت فکرک ن

من کنکور هم دادم قبول نشدم یکسال ازعمرم گذشت بیهوده دیگه نمیخوام درس بخونم،چراشهره ازدواج کرد زودنبودبرای من زوده فقط ؟

شهره اوضاعش باتوخیلی فرق داشت

چه فرقی من دوستش دارم پروین خان م من ازاتاق رفتم

بیرون وگفتم خیلی غلط کردی

چرا ؟

چون من امثال این پسرهارا میشناسم ومیدانم هدفشون هرچیزی بجزازدواج ه

داری اشتباه میکنی

خواهیم دیدکی اشتباه میکنه،الان هم بامن کل کل نکن به فکر دانشگاه وآیندت باش

حالا که اینجوریه درس نمیخون م به

اتاقش رفت و در راکوبونده م

مامان پری تویک جوری راضیش کن چشم وگوشش بازکن روزمونه

_ دخترم من تا آنجاکه توانستم باهاش حرف زدم دست خودش قبول کنه یانه، بعدهم سخت نگیر دختر جوانه احساساتیه خودش سر عقل میاد میفهمه باید چکار کنه تو باهاش مخالفت بکنی بیشتر لج میکنه کاری به کارش نداشته باش ازدور هوایش را داشته باش انقدرم حرص نخور

_ من فقط نگرانم با احساساتش بازی کنن و آسیب روحی ببینه

_ انشالله که نمیبینه، راحتش بزار یک مدت

_ چشم چایی بریزم برات؟

_ قربون دستت بری ز

شادی به حرفم گوش نمیده و باهاش به سر قرار میره دیگه بیخیالش شدم فع لا

چند شبه که اسماعیل دیر میاد خانه و خیلی بی حوصله ست اصلاً نمیدونم چجوری بهش بگم که باردارم

مامان پری عزیزم فشارخونش خیلی بالاست بعضی روزها حالش بد میشه، چند ساعتی خوابیده بودم و با صدای شکستن چیزی بیدار شدم و به سمت صدارفتم مامان پری تو ی آشپزخانه پخش زمین شده بودویک لیوان هم از دستش افتاده بود

_ مامان پری مامان پری چیشد ه

_ هیچی دخترم سرم گیج رفت چشم هایم سیاهی رفتند افتادم

_ پاشو بریم بیمارستان

_ نه خوبم_ کجا خوبی تب کردی

به آژانس زنگ زدم و به بیمارستان رفتیم

گفتند فعلا میمانه، برایش سرم وصل کرد ه بودن ومن منتظر کنارش نشسته بودم چشمهایش را بازکرد

_دخترم بروخانه شوهرت الان آمد ه

_ نه من هیچ جانمیرم

_ گفتم برو فردا بازی ا

_ بالاسری نداری چطوری تنها بزارمت وبروم

_ تا صبح میخوابم اگر چیزی هم احتیاج داشتم پرستار هست برو

_ چشم

به خانه برگشتم اسماعیل هم از سرکار برگشته بود

_ سلام

_ سلام تا این وقت شب کجا بودی

_ مامان پری حالش بد شده بود بیمارستان بودی م

_ چرا حالش بد شد پس چرا نیام د

_ فشارخونش بالا رفته بود فعلا میمون ه

_ باشه شام ک و

_ الان میارم

غذایی که از ظهر مانده بود را از یخچال بیرون آوردم و گذاشتم روگاز

_ شادی کجاست ؟

_ خوابید ه

رفتم صدایش کردم که بیادشام میل کنه گفت خسته ست میخواد بخواب ه با اسماعیل غذا خوردیم و بعد از شستن ظرفا به اتاق رفت م

_ بوی سیگار میاد تو سیگار میکشی ؟

_ بعضی اوقات

_ باشه شب بخیر

_ شب توهم بخیر

صبح بعد از صبحانه دادن به شادی و اسماعیل به بیمارستان رفتم، دکتر گفت میتوانه مرخص بشه فقط آمپول و سرم داره اگر سروقت تزریق کنه مشکلی نیست ت به اتاق مامان پری رفتم، سلام به مامان پری خودم حالت چطور ه

_ خوبم دخترم شماها چطوری ن

_ شما خوب باشی ماهم خوبیم، مرخصی

_ جدی میگي؟

_ بله فقط تزریقات داری که هم خودم میتوانم انجامش بدهم، هم اسماعیل

_ خدا خیرت بده دخترم این یک شب اندازه یک سال گذشت واقعا طاقت بیمارستان راندارم

_ الان میرویم به خانه شادی برات سوپ درست کرد ه

_ دستش درد نکنه، دلم برایش تنگ شد ه

_ اون هم از دیروز بهانه گیر شده میگه خانه بدون مامان پری غمگینه

دنبال کارهای ترخیص رفتم و لباسهای بیمارستان مامان پری را بالباسهایی که ازخانه برایش آورده بودم عوض کردم و رفتی م

وقتی میخواستیم به آن طرف خیابان عبورکنیم یک ماشین باسرعت زیادبامابرخوردکردو دیگه متوجه هیچی نشدم

چشمام بازکردم دیدم تو یک اتاق سفید م

دکتر_اسمت چیه ؟

_شهر ه

_سن ؟

_بیست وس ه

خوبه حافظه ات سرجاشه فعلا استراحت کن

چندساعت بعداسماعیل وارداتاق شدلباس مشکی تنش بودقبل اینکه حرف بزنه اشک توچشم هایم جمع شد
من واقعبدون مامان پری برایم سخت بود

_آرام باش عزیزم

_نمیتونم آخه چطور ممکن ه

_خودمم نمیدونم شهره،خیلی برای من سختی کشیدبعدازفوت پدرم ه م پدربودهم مادر،خواهرم گم شدمامان پری
خیلی شکسته شد،ده سال پیرشد اونم توشب عروسیش جلوهزارتامهمان آبرو برامون نمان د

_چراآخه

_چون دلش پیش یک پسردیگه بود

_خب چرانداشتین بااون پسرازدواج کنه ؟

حماقت، شوهرش دوست من بود پسر خوبی بود فکر کردیم آگه ازدواج کنه فکراون پس رو قیح از سرش درمیاد اما اون

زهر خودشو ریخت بی حیا

این حرفونزن اون عاشق بود ه

درسته ولی شب عروسیش موقع فرار نبود

پس برای همان شب عروسی من مامان پری واسماعیل ناراحت بودند خاطره بدی با عروسی دارن د

چرا نگفتی حامله بودی

زود بود

چه ربطی داشت

نمیدانم

از دستش دادی

میدانم

چطوری

باید مادری باشی تا بفهمی

چند روز بعد از بیهوش آمدنم مرخص شدم دستم شکسته بود پام هم اسپلینت بسته بودند کله ام هم باند پیچی

بود بچه ام هم از دست دادم مامان پری هم از پیشم رفت ولی نمیدانم برای چی هنوز زنده ام با این همه

درد و مصیبت، از بیمارستان که مرخص شدم قبل از اینکه به خانه بروم گفتم منو ببرید سرقبر مامان پری شادی التماسم

میکرد اول برویم خانه حاله که بهتر شد بعد عزا بگیرم ولی من گفتم تا سنگینی دردی که رو قلبمه خالی نکنم آرام نمیشوم باشادی و اسماعیل رفتیم قبرستان شادی هم خیلی ناراحت بود میگفت من دارم دیوانه میشوم دیگه هیچ مادری ندارم، اسماعیل هم بی صدا و هیچ حرفی اشک میریخت برای مادرش منم که اصلاح حاله تعریفی نبودنمیدانم چه قدر طول کشید تا گریه کردن و در دو دلم تمام شود

_ آخه چرا تنهامون گذاشتی نگفتی من بعد از توجه کارکنم نگفتی خانه بی تو سوت و کور میشه نگفتی ما هممون بی پناه میشیم و دیگه مامان پری ای نداریم مامان جونم دلم خیلی برایت تنگ شده تو این مدت از مادر خودم هم عزیزتر شدی، اسماعیل گفت: _ کافیه عزیزم داری تب میکنی حالت بد میشه بیا برویم، رفتیم خانه با کمک شادی حمام کردم و خوابیدم

چند وقتی از اون تصادف لعنتی میگذره راننده ماشین یک مرد حدود چهل و دو سه سال بود به اسم حمزه پنداری دیه مامان پری را خیلی زود پرداخت کرد و ماهم به بهزیستی بخشیدیم و هزینه بیمارستان من را هم داد بهم سرهم زد آدم محترمی بود ولی من برای مامان پری ام خیلی ناراحت بودم و میگفتم اصلاح رضایت نمیدهم اسماعیل گفت: _ کسی که حق شکایت داشت منم رضایت میدهم تو هم خودتو کم عذاب بده ما هممون ناراحتیم ولی قتل عمدی که نبوده ترمز ماشینش دررفته خودش که نمیخواست این اتفاق بیوفته آدم خوبی بود شمارا به بیمارستان رساند هرکاری از دستش برآمد کرد دیگه چه کارکنه؟

_ باید مثل جلال اعدام بشه فامیلیش شبیه فامیلی جلاله من رایاداون میندازه

_ شهره تو مطمئنی مغزت آسیب ندیده؟! بریم به قاضی بگیریم اعدامش کن چون زنم با فامیلی متهم مشکل داره؟؟ اولاً که اعدام دست مانیست قاضی برای پرونده تصمیم میگیره ثانیاً قتل عمدی نبوده و دیه هم پرداخت کرده نهایتش یک مدت زندان بیوفته مجازات دیگه ای بهش تعلق نمیگیره

دوباره گریه کردم و رفتم اتاقم اصلاً نمیفهمیدم چی میگفتم متوجه رفتارم نبودم یک مدت افسردگی گرفته بودم از جای شلوغ و پرسروصدا بیزار بودم بابی حوصلگی غذا میپختم که گاهی باعث انتقاد اسماعیل از دست پختم میشد حال هیچکدام از ما خوب نبود ولی من راتحمل میکردند یک مدت با اصرار اسماعیل رفتم مشاوره، وانمود میکردم حاله خوبه اما درونم غوغا بود

بالاخره اسماعیل رضایت داد و آن آقا خودش هم خیلی ناراحت بود از این اتفاق، رفتارش یک کم عجیب بود احساس میکردم دنبال یک چیزی میگرده چشمهایش پر از سوال بود آنقدر نگاهم میکرد که آدم ذوب میشد زیر سنگینی نگاهش، حتی حرف زدنش هم عادی نبود وقتی فهمید من اسام شهره ست انگار من رامیشناخت چشمهایش گشاد کرد ولی بلافاصله سعی کرد تابلونکنه گفت آهان خوشوقتم از آشناییتون ولی من از آشنایی باهاش اصلا خوشحال نبودم زده مامان پری من را کشته خودم هم تا مرز مرگ رفتم بعدمیگه خوشحالم از آشناییت

چهارماه بعد بالاخره اجازه دادم آن پسر بیاید خاستگاری شادی هرچه قدر گفتم هزار سالگرد فوت مامان پری تمام بشه این دختر یکدنده قبول نکرد میگفت مراسم خاصی در کار نیست فقط میخواهد رسمی بشه و خیلی تنهاست احتیاج داره یکی کنارش باشه، منم این روزها دپرس بودم نمیتوانستم کنار شادی باشم و شادی را از تنهایی دریاورم تو این مدت اخیر اسماعیل دوماه روی من کار کرد که به این وصلت مخالف نباشم و بگذارم عاشق به عشقش برسه آخرش بایک جمله متحول شدم گفت اگر باهاش لج کنم بدتر میشه آنموقع خدایی نکرده ممکنه عقده ای بشه و عاقبتش بشه مانند خواهرم زهرا، برای همین ترسیدم با شادی لج کنم، مهم خودشون بودند که همدیگر را دوست داشتن و کسی نمیتوانست مانع شود امشب قرار بود بیایند و شادی از صبح استرس گرفته غذا را بار گذاشتم میوه ها را در سبده گذاشتم و به شادی گفتم دستی به سرو روی خانه بکشه تا من بروم به حمام غروب بود چیزی

نمانده بود به ساعت نوزده شادی یک کت شلوار لیمویی پوشیده بود منم یک تونیک نوک مدادی تیره باشال مشکی اکیلی بعد از فوت مامان پری و مادر خودم لباس های تیره میپوشیدم

زنگ در به صدا درآمد در را باز کردیم یک مرد مسن و یک زن با کلاس و رسمی به همراه یک دختر نوجوان و زیبا و در آخر یک پسر جوان با دسته گل که فهمیدم ایشونه دل خواهر من را برده با احترام باهاشون حال و احوال کردیم و نشستند، به آشپزخانه رفتم چای ریختم و شیرینی ها را در ظرف مخصوص گذاشتم و به شادی که تو آشپزخانه خودش راقایم کرده بود گفتم چادری پوش بی ا

شهره استرس دارم

چندماهه تو روی من وایسادی و همیشه قهر میکردی و التماس میکردی که اجازه بدهم این خاستگاری اتفاق بیوفته
حالا که تا اینجا آمدند نمیخوای یک فنجان چای بهشون تعارف کنی؟ باباگناه دارند منتظرت هستند، اینهمه زحمت
کشیدی که این خاستگاری اتفاق بیوفته حالا که شده میخوای بایک استرس ازدستش بدی

وای شهره بدتر هولم نکن تو برو الان میام آخه این حرفا چیه

چون حوصله نداشتم نازت رابکش م

رفتم نشستم و شادی هم پشت سرم آمد و مشغول پذیرایی شد پدر داماد: ماشالله به این

عروس خانم پسر من سلیقه ات حرف نداره مادر داماد: به به چه دختر خانم خوبی ممنونم

عزیزم زحمت کشیدی شادی به همه چای و شیرینی تعارف کرد و کنارم نشست

پدر داماد: خب میرم سراصل مطلب، این شازده پسر ما رامین جان بیست و پنج سالشه دانشجوی مهندسی عمران بوده
و در حال حاضر شغل الانش به رشته تحصیلی اش مربوط نیست در یک رستوران کار میکنه، سریازی هم رفته و یک خانه
در ونک برایش خریدم به امید خدا وضع مالی اش بهتره همیشه و شوهر خوبی برای خواهرتون میشه

مادر رامین: پسر اهل هیچگونه دود و موادور فیه بازی نیست و مطمئنم عاشق خواهر عزیزت ه نمیدانم چرا خواهر رامین

آن حرف رازد: داداشم آدم منطقیه عقلش قوی تر از احساسش ه مادرش یک نیشگون از پهلوی دخترش گرفت و مغذرت

خواهی کرد

باینکه منظورش نفهمیدیم اما زدیم زیر خنده بالاخره دختر جوان بود نباید ازش دلخور میشه د اسماعیل: من دوسه ساله

شادی خانم رامین شناسم مثل خواهرش نجیب و خانم هستش تازه آشپزی اش هم حرف نداره همه خندیدند و شادی

راتحسین کردند

آخرین نفر من صحبت کردم: خواهرم عزیزتر از جانمه هر تصمیمی بگیره من برایش احترام قائلم و دختر عاقلی هست مایدر و مادرمان را ازدست دادیم و شادی خیلی احساساتی و زودرنجه و البته خیلی مهربان و ظریف شادی شمارا خیلی دوست داره امیدوارم مثل دختر خودتان باشه برایتان

مادر ر امین: خیالت راحت گلم شادی با دختر خودمان هیچ فرقی ندارد بهت ثابت میکنیم

شادی و ر امین به اتاق رفتند تا حرفایشان بزنند و در آخر سر مهریه هم توافق کردیم به اصرار خود شادی دوشاخه گل رز قرمز بود ولی خانواده داماد قبول نکردند گفتند دو بیست سکه هم اضافه بشه و قرار بود تا دوماه دیگه شادی بدون هیچ مراسم خاصی بره سرخانه زندگی اش معزادار بودیم و شادی هم که هرچه زودتر میخواست با ر امین زیر یک سقف زندگی کند آنها هم قبول کردند و گفتند مشکلی نیست

شادی واقعا عاشق ر امین بود اگر جلویش را نمیگرفتم باهاشون میرفت خانه شان، مراسم خاستگاری تمام شد و رفتند شادی گفت: دیدی خانواده خوبی بودند؟ آخرش خامت کردم

هنوزم دیر نشده پررو بشی زنگ میزنم میگم عروس پشیمان شده

شهره دیگه خرم از پل رد شد، بعدشم تا ابد بنشینم و ردلت باز خودت خسته میشی

تو آدم نمیشی نه

نه

دویدم دنبالش رفت اتاقش درهم بست

جرئت داری بیایرون

تو جرئت داری بیات و

قفل کردی

_ نه دیگه زورت بهم نمیرسه

بامشت زدم به در _ دیدی میگم

بحث باشادی بی فایده بود رفتم اتاق خواب اسماعیل هم خوابیده بود چراغارا خاموش کردم و خوابیدم

روز عقد شادی رسید، یک کت سارافن سفیدگلبهی باشال صورتی پوشیده بود یک آرایش ساده به اجبار من و در آخر چادر سفیدش هم پوشید و به سالن عقد رفتیم

به جزء ما و خانواده رامین فقط مادر بزرگ و خاله رامین هم آمده بودند، خطبه عقد را خواندند و شادی آنقدر هول شده بود واسترس داشت که با اولین بار که عاقدان اجازه خواست بله را داد و همه خندیدیم حتی عاقد، بوسیدمش و بهش یک انگشتر دادم _ خوشبخت بشی خواهر عزیزم

_ ممنونم عزیز دلم

اسماعیل هم بهش یک نیم ست داد و خانواده داماد هم یک سرویس برلیان به شادی دادند که ما از کادوی خودمان خجالت کشیدیم اما خوب هرکس به اندازه توانش من هم اگر پولدار بودم معدن جواهر هم برای خواهرم باز کم بود

مراسم عقد تمام شد و شام به خانه پدر رامین رفتیم و آخر شب با گریه از شادی جدا شدم دلم برای شادی تنگ میشد خیلی زود از پیشم رفت خانه شوه ر با اسماعیل آمدم تورا به بغض کرده بودم

_ حسرت را درک میکنم من هم همین حس را داشتم شب عروسی خواهرم گریه ام گرفته بود ولی یک فرقی با هم داریم خواهرتو خوشحال به خانه بخت رفت ولی خواهر من هنوز معلوم نیست زنده است یا مرده کجای این دنیا زندگی میکند خدایمیدانه دلم برای اسماعیل سوخت چه قدر ناراحت بود

_ اینارو نگفتم ناراحت کنم فقط شادی پیش رامین حالش خوبه تو نگرانش نباش

_ نه نگران نیستم اگر یک درصد به آینده شادی شک داشتم اجازه نمیدادم ازدواج کند فقط دلم برایش تنگ میشه

_ خیلی خوب بابا سفر قندهار که نرفته همینجاست بهش سرمیزی، موافقی بریم یک قهوه بخوریم؟ _ خوبه!

به یک کافه رفتیم که فضای باز داشت نشستیم و قهوه سفارش دادیم کافه پراز دختر و پسرهایی بود که شیطننت خاصی داشتند و صدای موزیک هم فضا را دو برابر عاشقانه کرده بود

بعد از اینکه قهوه مان خوردیم یک دختر و پسر توجهمان را به سمت خودشان جلب کردند، پسرانوزده بود و از دختری خاستگاری کرد دختر وقتی بله را داد همه برایشان دست زدند و صوت کشیدن

میگم شهره یادت میاد من چه جوری از تو خاستگاری کردم؟ هول شده بودم نمیدانستم اصلا باید از انوبزنی

آره مگه میشه یادم بره، هول کرده بودی ولی من غافل گیر شده بودم اصلا انتظارش را نداشتم م

چرا انتظار نداشتی مگر من چه عیبی داشتم؟

نه منظورم این نیست تو عیب داری آخه خیلی زود خاستگاری کردی از من، کلا شش یا هفت ماه بود من

رامیشناختی از طرفی هم مادرم تازه مرده بود میان صحبتمان گوشه اسماعیل زنگ خورد

الوسلام... باشه... الان؟!... آهان.. باشه میا م

کی بود این وقت شب؟

یک کاری پیش آمده شهره باید برم اول بزارتور برسان م

این وقت شب چه کاری؟

شهره با من بحث نکن دیرم هم شده

دیگر هیچ نپرسیدم چون جواب درست نمیداد، رسیدیم خانه واسماعیل باعجله رفت حولها برداشتم و خودم را برای یک دوش آب سرد آماده کردم

از حمام بیرون آمدم و باهمان حوله تنم خوابیدم، صبح با صدای چرخاندن کلید از خواب بیدار شدم اسماعیل بود

سلام آمدی؟ کجا بودی؟

سلام با دوستانم بودم

برای همین باعجله رفتی؟ خیلی واجب بود؟

حتما واجب بوده که رفتم، الانم بخواب آمدم یک چیزی بردارم و بروم

چی؟

حالا بعدا میفهمی

من نباید بدانم داری چکار میکنی؟

فعلان ه

چرا انوقت

چون من میگم

بحث کردن باهاش بی فایده بود، شناسنامه و چیزاشو برد نمیدانستم داره چه کار میکنه اما دلم یک شور عجیبی میزد

لباسام پوشیدم و مشغول غذا درست کردن شدم هوس کشک بادمجان کرده بودم، اسماعیل برای نهار نیامد عصر بود حوصله ام سررفته بود به بیرون رفتم و یک چرخی زدم وقتی برگشتم خانه اسماعیل را دیدم روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی اش گذاشته بود

سلام کی آمدی؟

سلام تازه آمدم تو کجا بودی؟

بیرون بودم همین اطراف یک دوری میزدم!

شام را خوردیم و خوابیدم خسته بودم کاش میشد با خوابیدن خستگی ذهن را هم برطرف کرد درست مثل خستگی جس

م

صبح بیدار شدم باز اسماعیل معلوم نبود کی رفت ه

داشتم گلها را آب میدادم یکی در زد چادرم را پوشیدم و در را باز کردم یک پسر نوجوان بود

سلام شما هم سراسماعیل امیدی هستی؟

سلام بله خودم هستم بفرمایید

خانم من شش ماه پیش یک پولی را که با بدبختی جور کردم گذاشتم پیش

شوهر شما تا بقول خودش برایم سود کند، الان به اون پول احتیاج دارم سود هم نمیخواهم فقط پولم بدهید چند بار رفتم

محل کارش یا نیست یا بحث را میپسچاند

خب من چکار کنم؟

یعنی چی چکار کنم تو زنش ی

باشه شب بیاد باهاش حرف میزنم، بگم کی آمده؟

بگو سعید خدا حافظ

خدانگهدار

خیلی فکرم مشغول شد اسماعیل چه کار داره میکنه؟

بانگرانی ویک دنیا فکر و خیال نهارد درست کردم منتظر اسماعیل ماندم باز نیامد تلفنش را هم جواب نمیداد

خوابم برده بود که با صدای زنگ در بیدار شدم سریع از پله ها پایین رفتم، در را باز کردم دیدم اسماعیل با سر و روی خونی

پشت در بود به صورتم زدم و گفتم: ای و خدا مرگم بده چی شده؟

الان وقتش نیست برو کنار

در را بستم، پانسمانش کردم و لباس هایش را هم عوض کرد و به حیاط رفتم برای شستن رخت های خونی اش

یکی دوساعت خوابید وقتی بیدار شد گفت جای میخوامم دوفنجان چای باکیک

خانگی داخل سینی گذاشتم و بردم به اتاق _ خب الان استراحت کردی بهتری

، حالانمیخوای بگی چی شده ؟

_ بایک مردی دعوام شد تونگران نبا ش

_ خب اون مردکی بود ، چرا باید همچین کاری باتو بکنند؟ یعنی چی نگران نباشم اصلا معلوم هست چه کار میکنی ؟

_ شهره تورو خدا گیرنده من اصلا حال خوب نیست ت

به آشپزخانه رفتم و شام درست کردم ولی آنشب هرکاری کردم نتوانستم از اسماعیل حرف بکش م

صبح ساعت چهارونیم بود دیدم باز اسماعیل نیست به حیاط رفتم که وضوع بگیرم لب حوض نشستم و شیرآب راباز کردم که دیدم خون میاد بجای آب انتهای حیاط رانگاه کردم شبیه انتهای حیاط خانه جلال بود اسماعیل از درخت ها آویزان شده بود و فریادمیزد جسد مادرم هم داخل یک قابلمه بزرگ بود یک گربه سیاه هم باخشم به من نگاه میکرد ترسیدم سریع به خانه رفتم در راهم محکم بستم که دیدم باز همان گربه تو خانه روبه رویم ایستاده جیغ کشیدم و از خواب پریدم اسماعیل برایم آب آورد آب را یک نفس نوشیدم و دوباره خوابیدم

زنگ در به صدا درآمد به سرعت از جام بلند شدم و رفتم در راباز کردم دیدم باز همان پسر سعیداس ت

_ خانم پس چی شد به خدا برادر کوچکم مریضه من به اون پول احتیاج دارم، اگه پولم را ندهید بامورمیا م

_ سلام دیشب نیامد امشب میاد باهاش صحبت میکنم دیگه هم اینور پیدات نشه خوب نیست برای من

_ شما پولم را پس بدید به مولا من هم مشتاق دیدار شما نیستم _ خدانگهدار

در رابستم ، مجبور شدم دروغ بگم که اسماعیل خانه نیامده پسر خیلی تندی بودی، فای ده نداشت باید یک کاری

میکردم مانتوام را پوشیدم و به سمت مغازه اسماعیل رفتم

اصلاً باورم نمیشد مغازه اش دیگه چای وادویه نبود اسماعیل مشاور املاک شده بنگاه زده، آن هم بدون خبر دادن به من؛ مغازه اش قفل بود منتظر ماندم ولی نیامد از یک پیرمرد که آنطرف خیابان سیگار میفروخت پرسیدم کی باز میشه؟

— چیه دختر پول تو را هم بالا کشیده؟

خدایا دارم چی میشنوم اسماعیل به اون سادگی چرا باید یهو بیوفته تو خط این کارا

— نه نه ممنون م

— خدا پشت پناه ت

به بازار رفتم یک کم خرید برای خانه کردم هوا هم تقریباً تاریک شده بود، داشتم به خانه برمیگشتم که ماشین آشنایی توجهم را جلب کرد برگشتم با دقت نگاه کردم دیدم خودش ماشین اسماعیل یک مرد هم باهاش بود اما حواسشون به من نبود، یک تاکسی گرفتم و تعقیبش کردم دیگه داشتیم از تهران خارج میشدیم به یک جای خلوت رسید نگه داشت به راننده گفتم زیاد نزدیک نشه شک کنن از ماشین پیاده شدن به زیرزمین یک ساختمان نیمه تکمیل رفتند بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده شدم رفتم به سمت زیرزمین یک پسر جوان که بیرون در و ایستاده بود گفت کجا خانم؟

— من زن همون آقا هستم که بهش یک کاغذ دادی باید بدانم داره چکار میکنه

پوزخندی زد و سعی میکرد جلوه هم بگیره اما هولش دادم و سریع رفتم داخل یک سالن کوچک بود ردشدم به انتهایش رسیدم هیچی نبود یک لحظه گمان کردم خیالاتی شدم خواستم بیام بیرون یک پرده توجهم را جلب کرد پرده را کنار زدم یک در بود باز کردم و فتم داخل پله داشت از پله ها هم پایین رفتم از چیزی که دیدم سعی داشتم قبول نکنم اما خودش بود موزیک با صدای زیاد دود مواد و میزقمار همه دست به دست داده بودن که شکه ام کنن

— تو با چه جرئتی منو تعقیب کردی؟

— من زنت م

— خیلی بیخود کردی به من شک میکنی

_ببین اسماعیل یا بامن میای یا همین الان به پلیس زنگ میزن م

_اگه فقط یک نفر متوجه بشه خودم گورت میکن م

باهم به خانه آم دیم، وقتی رسیدیم دسته کلیداش پرتاب کرد به یک گوشه و خودش هم انداخت روی کاناپه خیلی عصبانی بود ولی نمیتوانست چیزی بگوید چون حق بامن بود _ من زن بدی نبودم برایت، این حقم نبود

_شهره تمامش کن اگر تودهن بازکنی هیچکس نمیفهمد

_ماه هیچوقت پشت ابرنمیمونه بالاخره میاد بیرون بعدش هم مشکل من فهمیدن بقیه نیست میگم برای چی این کار را کردی؟

_پول خوبی گیرمان میاد

_من پول حرام نمیخوام

_به درک نه که اون ناپدریت خیلی لقمه حلال بهتون میداد

چو میزدتوسرم؟ من خودم کار می کردم جلال با پول پدر من تو آن خانه زندگی میکرد، بی حرف به سمت اتاقم رفت م

_منظوری نداشتم، خب عصاب آدم رو خورد میکنی

_بسه از توجیح متنفرم هرکاری دلت میخواد بک ن دیگه ماتم

گرفتن هم بی فایده بود

چند هفته ای گذشت اصلاح کاری به اسماعیل رفت و آمدش نداشتم اون هم هیچ

چیز نمیگفت آنقدر بیخیال شدم و حماقت کردم که گاهی بوی دود تریاک میده وقتایی هم که خانه نبودم وقتی تنها خانه بود مشکوک میزد تحمل این یکی رانداشتم ولی من دیرجنبیده بودم دیگر نمیشد کاریش کرد باید از اول جلویش رامیگرفتم از اول به آخرش فکر می کردم نه اینکه آخر به اولش فکر کن م

خیلی دیگه دلم گرفته بود رفتم به شادی یک سرزدم خدا را شکر روبه راه بود زندگیش همین برای من کافی بود خوشحالی خواهرم ببینم شوهرش هم آدم خوب و محترمی بود من اول فکر میکردم پسر خوبی نیست به درد زندگی شادی نمیخورد اما الان فهمیدم شادی عاشقشه و من قبلا کاملاً برعکس فکر میکردم

وقتی داشتم به خانه برمیگشتم حال تهوع خیلی بدی گرفتم چیز خاصی نخورده بودم دلیلی دیگری جز باردارشدن به ذهنم نرسید به داروخانه رفتم و یک بی بی چک (تست بارداری خانگی) خریدم و رفتم خانه که دیدم بله حدسم درست بوده آقا بساط راه انداخته دیدن اون بساط اسماعیل در خانه برایم چندش آور بود، من راکه دید عادی رفتار کرد اصلاً جانخورد ولی معلوم بود حسابی این مواد بهش ساخته!

— کجا بودی چشم آبی م ن

— پیش شادی بودم

— چرا بی خبر رفتی؟

— مگر شما خیلی به من خبر میدهی وقتی جایی تشریف میبری؟ خواب بودی دیگه بیدارت نکردم، درضمن چشمم روشن دیگه میای خانه نعهشه میکنی؟

— تو خانه خودم هم اجازه ندارم هرکاری بکنم؟

— هرکاری؟

— شهره باز بامن بحث نکن بروچای بزار

چای درست کردم و رفتم به اتاقم شالم در آوردم و خوابیدم خوابیدن همیشه تنهاراه فرار من از ناراحتیام بود!

بیدار شدم دیدم صبح شده چه قدر خوابیده بودم، اسماعیل هم تازه بیدار شده بود باز حال تهوع گرفتم رفتم به دستشویی و تست بارداری را گرفتم اصلاً باورم نمیشد مثبت بود خدایا از همین میترسیدم تو این شرایط نامناسب بارداری بودم دیگه چی بود؟ اولی را ازم گرفتی ماما پری هم را ازمون گرفتی الان هم نمیخواهم دیگه بچه داشته باشم شاید اگر بچه اولم از دست

نمیدادم ومامان پری هم تنهامون نمیزاشت اسماعیل حداق ل به خاطر اونا اینکارهارا نمیکرد ولی بازهم میگم شکر ت چون هیچوقت ناشکر نبودم، رفتم بیرون اسماعیل داشت جای درست میکرد

سلام صبح بخیر

علیک سلام شما همیشه از خواب بیدار میشی اول میری دستشویی بعد میای بیرون سلام میکنی؟

به کار خودم خنده ام گرفته بود، اصلاً یادم نبود سلام کن م

آهان خوبه باز الان یادت آمد د

اسماعیل تمامش میکنی؟

باشه من دیگه حرف نمیزن م

بحث رانمیگم اعتیاد را بزار کنار

همچین میگی اعتیاد انگار تو جدول خیابان پیدا هم میشه برای تفریح این کار را میکن م

اونای هم که به قول خودت تو خیابان وزیر پل و این جور جاهاستن بایک شب این عاقبتشون نشده اولش

با تفریح به قول خودت شروع شده

باز شروع نکن اول صبح شهره الان وقتش نیست

پس کی وقتشه؟

هر وقت به جزء الان

من حامله ام لاقل به خاطر این بچه بزارش کنار ته این مسیری که داری میروی تاریکی ه

درک که حامله ای برو سقطش کن

یعنی چی توکی انقدر پست شدی و مانفهمیدی م

ببین از الان بهت بگم من تو خرج خودتم ماندم چه برسه به توله ات

معدب باش

مگه فرقی هم داره

آره خیلیم فرق داره

چه فرقی؟

من تاشب باتو بحث کنم بازم بی فایده ست

خب بحث نکن

صبحانه خوردیم واسماعیل باز شال و کلاه کرد و آماده بیرون رفتن بود

کجامیری؟

دارم میرم یک لقمه نان در بیارم زیادم غرزنن منو هم باز بپای به ضرر خودته، تاشب هم نمیام اصلانیا

پس سیریشم نشو و

سیریشتم نشدم به اینجا رسیدی

من رفتم خدا حافظ

اسماعیل رفت و منم سرگیجه و حال تهوع خیلی بدی داشتم شیشه ترشی را گذاشتم جلوی خودم و خوردم دلم

میخواست اول صبح، زنگ دربه صدا درآمد فکر کردم اسماعیل چیزی جا گذاشته در را باز کردم دیدم همان

پسر طلبکار با ما مور آمده بود سراغ اسماعیل منم گفتم همین الان رفته، خانه نیست اما باور نکردند و خانه را گشتند و در آخر

آدرس آن جایی را که اسماعیل قمار می کرد بهشون دادم و رفتند، دلشوره گرفته بودم و حالم اصلا روبه راه نبود غروب بود

که اسماعیل بالگدبه در زد و باز شد آمد داخل خیلی خشن بود ستم هجوم آورد و با مشت به همه جای بدنم میزد

چند مشت هم به صورتم زد از دهانم خون آمد و دیگه بیخیال زدن شد

__ آشغال برای چی من را لودادی قسم خوردم همینجا چالت میکنم

ودوباره شروع به زدن شد ومن هرچه جیغ زدم بی فایده بود وبی حال افتادم روی زمین

__ من جای تورا به پلیس ندادم یک پسری به اسم سعید چندبار آمد اینجا تونبودی و میگفت ازت پول طلب داره منم چندبار آمدم بهت بگم اصلانمیداشتی حرف بزنی م وازخانه بیرون میرفتی

__ تو میدانی من الان دیگه فراری ام جرئت ندارم تا سرکوجه برم هر لحظه ممکنه بریزن اینجا ومن را ببرند زندان ؟

__ برای چی باید اینجوری باشه خب پولش را بده بره دنبال زندگی اش پسریچاره

__ مگه پولی هم دارم؟

__ خب ماشین را بفروش

__ فعلا اینابه توریطی نداره

__ چرا ربط نداره؟ همیشه بگی پس چی به من ربط داره ؟ توکی مغازه ات را بنگاه کردی ومن نفهمیدم هان؟ ؟

__ مگه قراره توازهمه کارهای من سردریاری؟ ببین شهره بیخوای پاپیج من بشی ازاین خانه میندازمت بیرون هرجهنمی که میخوای برو

__ خیلی بدبختی دلم برایت میسوزه

__ فکرکنم اون کتک ها کمکت بود باز تنت میخار ه

__ فقط میخوام کارکنم اگه مشکلی نداری واسه خرج خودم وآینده این بچه البته اگه تا الان بچه ای هم مانده باشه

__ هرغلطی میخوای بکن من کاری باهات ندارم به شرطی که توهم به من کارنداشته باشی خودم ازپس طلبکار وموادم برمیام لزومی نداره تو چغلی منو بکنی

__ این بود قول خوشبختی که بهم دادی ؟

__ باز رفت سرنقطه اول توچی کم داری؟ کسی کاری باهات داره؟ زندگیت را بکن

_ باشه فقط دیگه به طلبکارات آدرس منزلت راند ه

_ تو دررابازنکن خودشون خسته میشوندمیروندپی کارشون

دلم برایش میسوخت چه قدرخوارشده شده بوداین مرد اما بیشتریدبختی خودم دل سوختن داشت تااون

صبح به دنبال کاررفت م

به یک مغازه لباس فروشی رسیدم رفتم داخل فروشنده یک پسر جوان بود به جز لباس پارچه هم داشت ت

_ سلام صبح بخیر، من دنبال کارهستم اگر به کسی احتیاج دارین میتونم کمکتون کن م

_ س لام خانم صبح شماهم بخیر، چه کاره ای؟

_ ببخشیدمتوجه منظورتون نشد م

_ تاچه حدپول میخوای؟

_ من میخوام کارکنم اگرتواین مغازتون به کمک کسی احتیاج داری من هست م

_ خارج ازمغازه چی؟ کارزیادهست پول خوبی هم بهت میرس ه

_ اشتباه فکرکردی بچه جون من دنبال یک شغل سالم هستم، پول جزئی اززندگیه خدانگهدار

_ حالانازنکن درو ببندحرف بزنییم شایدبه توافق رسیدی م

سریع ازآنجا دورشدم احساس حقارت بهم دست داده بود، بی هدف خیابان هارا طی میکردم یک خیاط خانه توجهم راجلب کرد درزدم ورفتم داخل سلام کردم چندتازن هم انجامشغول کاربودند اونا هم گفتند به کارگراحتیاج ندارند، دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم درآن شهرغریب چندجادیگه هم رفتم ولی کسی به کمک من نیازنداشت، برگشتم به خانه حوصله غذا درست کردن نداشتم ولی ازغرزدن اسماعیل خیلی بهتربود مشغول درست کردن استانبولی شدم سروکله اسماعیل هم پیداش د

_اون بساط منوحاضرکن دارم ازپامیوفت م

_باشه چنددقیقه صبرک ن

_چنددقیقه نه همین الان!

قلقلی اش پرآب کردم روفرشی را انداختم وفلاکس چای هم گذاشتم جلویش تانعهشه نشه آدم نمیش د

_دنبال کاررفتم جورنش د

_خب من چه کارکنم؟

_هیچی همینجوری گفت م

شام را خوردیم، و صبح دوباره به دنبال کاررفتم ازطرفی دیگه هم حامله بودم پول نداشتم برم سونوگرافی اقلاببینم بچه ام سالمه یا باکتک هابی که اسماعیل موقع خماری اش بهم میزد مورد دار شده، خلاصه به مغازه یک پیرزن رسیدم یادامان پری افتادم بغض کرده بودم چه قدر این روزها دلم برای اون ومادرم تنگ بود دلم میخواست بااین پیرزن هم که مطمئن بودم زن مهربانی است دردودل کنم، ازسیرتاپیاززندگیم گفتم خیلی دلم پر بود نمیگفتم قطعاسکته می کردم اون هم گوش میداد و ناراحت شد بهم گفت طلاق بگیر برو پیش خواهرت ولی من باردار بودم این بچه پدرمیخواست مقداری پول بهم دادو گفت: _بیابیش خودم بافتنی بهت یاد میدم درست کن پسر م میفروشه تشکری کردم وخوشحال به خانه برگشتم ولی به اسماعیل فعلا چیزی نگفتم

چندروز طول کشید تا من بافتنی یاد گرفتم چندروز دیگه هم زمان میبرد تا درست کنم وبازهم چندوقت دیگه طول

میکشید تا پول به دستم میرسید من باید خیلی زود به سونوگرافی میرفتم برای همین بچه ام مهم تر از غرورم بود

یک تاکسی گرفتم ورفتم به خانه شادی چیزی ازماجرای اسماعیل نگفتم فقط گفتم این ماه پول کم آوردیم کمی پول بهم

بده قرض، شادی هم مهربان بود وکیفش را آورد گفت هرچقدر میخوای بردار مقداری که لازم بود برداشتم تشکری

کردم شادی گفت اگه فرصت بشه میاد بهم یک سرمیزنه بدجور نگران شدم بیاد و چیزی بفهمه، باهر بدبختی که بود شادی

را راضی کردم که باید بروم عجله دارم و رفتم به دکتربرایم سونوگرافی نوشت رو صندلی نشسته بودم منتظر بودم اسمم صدایزن ن

زن و شوهرایی رامیدیدم که باذوق برگه سونوگرافی دستشان بود و باخوشحالی از آنجا میرفتن د واقعا چیشدمن بعد از فوت پدرم روزگار روی خوش بهم نشان نداد امتحان الهی هم حدی داشت شکایت نداشتم ولی فقط برایم سوال بود که چرا آدم بدبخت هاهرروز بدبخت ترمیشوند و بدشانس تر ولی آدم خوشبخت ها خبر از دردماندارند شاید آنها هم غم خودشان دارند نمیدانم، آنقدر غرق فکرو خیال شده بودم که اصلا متوجه نشدم کی اسمم صدازدن و چند نفری هم که بعد از من نوبت داشتند قبل از من رفته بودن د

_ خانم شما شهره فره وشی هستید؟

_ بله خودم م

_ گوشتون مشکلی نداره؟ دو ساعته دارم اسمتان صد امیزم، کجای؟

_ ببخشید حواسم نبود

_ برو داخل

_ ممنون

من تازه باردار بودم هنوز چیزی معلوم نبود ولی سه بعدی بود یک چیزایی نشان میداد

روی تخت دراز کشیدم و یک ژل به شکمم زد و بادستگاه زیر نافم رالمس میکرد و یک حروف هایی به انگلیسی برای کمک دستیش میخواند

برگه آماده شده بود به مطب رفتم دکتر: _ فعلا چیزی واضح نیست اما اگر موردی باشه حتما نشان میداد فعلا جای نگرانی نیست دوماه دیگه بیا همه چیز معلوم میشه

_ بله ممنون خدا نگهدار

باید خیلی مواظب خودم میشدم با اسماعیل دهن به دهن نشوم که کتک ام نزنه، به خانه برگشتم گل ها در حال خشک شدن بودند چند روزی بود فراموششان کرده بودم، آبیاری شان کردم، با پول شادی یک مرغ هم خریده بودم یخچال خالی بود مشغول آماده کردن غذا شدم، غذا را بار گذاشتم و یک دوش آب سرد گرفتم خستگی ام رفع بشه اسماعیل هم آم د

_ غذاهای خوب میزنی به خودت میرسی مافقط آدم نیستی م

_ مگه من هرچه خوردم به تو ندادم؟ بنشین تاشام را بیاور م

_ خانه دوستم نیمرو زدیم فعلا سیرم

_ اسماعیل زرشک پلوه

_ گفتم که فعلا میل ندارم تازه غذا خوردم

_ باشه، سهمت میزارم رو گاز گشنه ات شد بخور

با اینکه خودم هم میل چندانی به غذا نداشتم ولی چند قاشق به زور خوردم حداقل به خاطر بچه ام

مردد بودم به اسماعیل بگم رفتم سونوگرافی یانه ولی میترسیدم باز موقع عصبانیت بهم لگد بزند اسماعیل رو نقطه ضعف آدم ها پامیزاشت برای همین نگفتم میدانست من رو بچه ام حساسم مواقع خماری واقعا هیچی نمیفهمی د

چند هفته ای گذشت و من حسابی کارم راه افتاده بود لباس و کلاه درست می کردم، یک ژاکت و کلاه هم برای بچه ام درست کرده بودم نارنجی بود رنگشان، هنوز جنسیت بچه ام معلوم نبود من هم دل تو دلم نبود برای همین این رنگ را انتخاب کردم که بچه هرچی باشه به هردو بیای د

روزها تکراری میگذشت صبح میرفتم سرکار شب میامدم خانه اسماعیل هم که هر روز وضعش بدتر میشد

رفته بودم توهفت ماهگی بچه ام پسر بود سالم هم بود شکر خدا، خانم هایی که میامدن به مغازه مهین خانم به من میگفتند سخت نیست با این شکم گنده کار میکنی؟ ولی من که کار سنگینی نمی کردم رو صندلی بافتنی درست کردن آسان ترین کار دنیا بود پول هایم برای زایمان و خرج بچه ام جمع کرده بودم

امروز شادی بهم زنگ زده بود و گفت یک ماه ترکیه بودند خانه پسر دایی رامین

و حالا می‌خواهد بیاید بهم سرزند دیگه نگران نبودم شادی وضعیت زندگی منو بفهمه یانه دیریا زود بالاخره می‌فهمی د

شهره واقعا من دیگه خواهرت نیستم هفت ماه هیچی بمن نگفتی حتی نگفتی که اسماعیل ورشکست شده؟

کی به تو همچین چیزی گفته؟

نگاهی به رامین انداخت و من کنان گفت: _وا آقا اسماعیل خودش چندماه پیش آمد ازما پول قرض کرد وگفت، تو ازخودت نپرسیدی برای چی من یک بارهم نیامدم بهت سرزنم؟ گفت شهره دوستندارد کسی بفهمد یک مدت می‌خواهد تنها باشه رسما بهم گفت نیبمنت

ای خدا دیگه ماندم از دست کارهای اسماعیل چه کنم آبروی منو جلوخواهرم وشوهرش برد غرورم شکون د

خیلی خب حالا نرو توفکر ماکه غریبه نیستی م

_اسماعیل ورشکست نشده معتاد شده قمارباز شده دیگه ماشین هم نداره فروخت بدهی داشت

_شهره توچی داری میگي چرامن الان باید بفهمم بمیرم برایت خواه ر

رامین: _واقعا شهره خانم شما چطوری با این حالتون این همه مدت صبر کردی و چیزی نگفتی؟

_فقط خواستم غرورم نشکنه

و زدم زیرگریه دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، شادی بغلم کرد بوسه ای به موهام زد وگفت: _من چه جور خواهری هستم که از درد یه دونه خواهرم خبرندارم و خوش و خرم زندگی خودم کردم خدا منو نبخش ه

_دور از جون خواهر تو راهم الکی نگران می‌کردم که چی میشد؟

_شهره بسه انقدر خودخور نباش دیگه داری حرص میدی

رامین: _اگه بهتون برنمی‌خوره شهره خانم یک مدت بی‌پیش ماشادی ازتون مراقبت میکنه بچه ات به دنیا بیاید کمکت

میکنه قول میدهم هرکاری از دستم بریاید برای آقا اسماعیل انجام بدهم بعنوان برادر کوچک تر نه باجناب

_ خدا از بزرگی کمتون نکنه آقارامی ن

_ این چه حرفیه توهم جای پردی س

(خواهرش)

وسایلم جمع کردم یک مدت پیش اسماعیل نباشم شاید آدم شد، به خانه شادی رفت م اوایل معذب بودم

اما شادی و رامین آنقدر مهربان بودن که من دیگه راحت بودم آنج ا

برای زایمان به بیمارستان رفتیم وقتی به هوش آمدم یک بچه کوچک و خیلی ناز پیشم خوابیده بود اشک

تو چشمهایم جمع شد، شادی نداشت از جایم بلندشم گف ت خودش چهارچشمی مراقبه، خوابید م

دوروز بعد به خانه شادی رفتیم خیلی حس خاصی بود بغل گرفتن بچه خودت الهی من فدات شم

برلی گرفتن شناسنامه باید پدر بچه هم باشه بارامین به سراغ اسماعیل رفتیم خیلی وضعش بدتر شده بود لعنت به من که

تنهایش گذاشتم بین چی به روزش آمده

_ کدوم گوری بودی برگرد همانج ا

_ باید برای گرفتن شناسنامه بچه بیای

_ من چه کارشم؟ تا الان چه کاره بودم آدم حسابم میکردی اصلا؟

_ خودت این بچه را اول نمیخواستی یادت نیست میگفتی سقطش کنم همش کتکم میزدی؟ الانم لج نکن

تو باید باشی

_ من نمیام از اینجاهم گم ش و

_ من چند بار رامین را فرستادم که بیاید برت ترک کنی خودت نخواستی به زندگی عادی برگردی

_ رامین خرکی بوده وهست ؟

باشرمساری سرم پایین انداختم وگفتم ببخشید، بیچاره رامین هیچ نگفت فقط گفت: _آقا اسماعیل شما پدر اون بچه هستی اون بچه شناسنامه میخواد د

_به درک مادرش همه کاره ست اینم ردیف میکنه براش تونگران نباش، الانم بروید پی کارتون

ازیک دندگی اسماعیل حرصم گرفته بودولی بایدصبورمیشدم تا راضیش کنم، رامین بهش قول دادپول موادش بده به شرطی که بیادامضاکنه برای بچه شناسنامه بگیریم البته بعددوهفته به هرسختی که بود اسماعیل را آوردیم وکارهای لازم را انجام دادیم نام بچه هم مهرزاد انتخاب کردیم

بارامین هماهنگ کرده بودم برای اسماعیل نقشه کشیده بودیم ببریمش کمپ ترک اعتیاد رامین محکم دستهای اسماعیل را گرفته بود و اسماعیل تلاش میکرد که فرارکنه و داد و فریاد میزد، از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل و بستری اش کردیم و آمدیم خانه، به شادی گفتم چندساعتی مهرزاد را نگهداره تا من بافتنی های را که در خانه بافته بودم به مغازه مهین خانم ببرم شادی هم عاشق مهرزاد بود از خدا خواسته قبول کردم مهرزاد بچه آرامی بود وقتی شیر میخورد میخوابید و من خیلی راضی بودم از این یک مورد به مغازه رفتم یک آقای نسبتا جوان داشت با مهین خانم حرف میزد حدس زدم پسرش باش ه

به داخل رفتم و سلام کردم

_سلام دخترم خوبی

_ممنونم به خوبی شما

پسریه من زل زده بود نگاه کوتاهی به سرو وضعم کردم دیدم مشکلی ندارم مرتب هستم پس چرا اینجوری نگاه میکنه، انگار تازه به خودش آمده بود _سلام سلام شما؟

_من شهره هستم برای مهین خانم کار میکنم

_ عزیزم این چه حرفیه مغازه خودته

_ لطف داری ن

_ احمدپسرم هست

_ بله خوش وقتم ازآشناییتون

_ همچنین خان م

معذب بودم سریع بافتنی هارا به مهین خانم تحویل دادم و برگشتم خانه، ولی برام سوال بود چرا مهین خانم چیزی نپرسید که کی زایمان کردم اصلا نگفت بچه ام کجاست

یک ماهی گذشت رفتم به اسماعیل یک سرزدم ولی نخواست من را ببینه از دور دیدمش سرحال شده بود ولی بد اخلاق بود معلوم بود، به خانه رفتم مهرزاد بیدار شده بود گریه میکرد بهش شیر دادم و دوباره مشغول درست کردن بافتنی شدم، شام خوردم و گفتم: ممنونم ازتون شما خیلی زحمت کشیدین انشالله بتوانم جبران کنم و دیگه کم کم رفع زحمت کنم رامین: اصلا حرفش من زن شهره وظیفه بود در ضمن تا وقتی که آقا اسماعیل نیومده من اجازه نمیدهم مهرزاد کوچولو را از مادورکنی

شادی: شهره بری خانه خودت تنها با این بچه چه کار کنی؟ پیش مامیمونی

_ من شرمنده ام واقعا

رامین: این چه حرفیه خانه خودته

چند ماهی گذشت و گفتند اسماعیل کاملاً پاک شده میتواند مرخص بشه به خانه خودم رفتم دستی به سر و روی خانه کشیدم غذای مورد علاقه اسماعیل فسنجان را بارگذاشتم و به حیاط رفتم برای شستن رخت های مهرزاد، مهرزاد هم چهار دست و پا راه میرفت هر روز که میبینمش دلم بر اش ضعف میره خیلی شیرین بود، غروب بود با ماشین رامین به استقبال اسماعیل رفتم توراه یک دسته گل خریدم، تغییر کرده بود ولی دیگه اسماعیل قبل نبودم محترم شده بود هم دیگه من راتحویل نمیگرفت بی تفاوت بود اما با ادب، به خانه آمدیم شادی و رامین هم بودند مهرزاد که غریبی

میکرد با اسماعیل، اسماعیل بغلش کرد ولی مهرزاد گریه کرد و شادی بغلش کرد تا آرام بشه، شام رادورهم خوردیم و شادی و رامین آماده رفتن شدند نمیدانستم چه طوری باید تشکر میکردم و اقبالطف کردند در حق م

_ خوش آمدی به زندگی جدیدت اسماعیل جان

_ ممنون

خدایا این چرا اینجوری شده؟ ولی همین که ترک کرده بود برایم مهمترین چیز بود شش ماه بعد

تلفنم زنگ خورد_ الو سلام شهره من شب جایی کار دارم نمیام

_ باشه مواظب خودت باش

مهرزاد هم آرام آرام راه میرفت عزیزم چه نازه ولی زیاد بهانه میگرفت دیگه بچه همین بود، بافتنی هارابه مغازه مهین خانم بردم نبود قفل بود تو این مدت من را کامل شناخته بود و بهم کلید داده بود که هر وقت نبود من منتظرانم کلید انداختم و رفتم بافتنی هارا گذاشتم در کمند و آدم بیرون، داشتم در قفل میکردم که صدای آشنایی پشت سرم گفت: _ شهره؟

برگشتم دیدم احمد پسر مهین خان م

_ سلام آقا احمد خوب هستی د

_ سلام ممنون باید باهاتون حرف بزن م

_ درمورده؟

_ حالا بیان میفهمی د

_ من باید زود برگردم بچه ام تنها گذاشتم خانه

_ بچه دارین؟ به سلامت، حالا میروید چند دقیقه بیشتر وقت تون نمیگیرم سوار ماشین شدم

وگفتم_ بفرمای د

من از روز اولی که دیدمت اولین باری بود یک حس خاص داشتم دختر زیاد دیدم ولی آن حس را نداشتم از مادرم شنیدم شوهرتان معتاد وبی غیرت هست بایک بچه خودتون کار میکنید تو خودت راضی هستی به این زندگی با این مرد عیاش؟

اولا معذب باش ین درباره همسر من درست حرف بزن ثانیاً گیرم که همه اینا که گفتی درست تورا سننه؟! به شما هیچ ربطی نداره من چه جور زندگی میکنم خدانگهدار به مادرت سلام برسان برای همیشه

شما اشتباه میکنید شهره خان م

در ماشین را باز کردم و گفتم: شماره را اشتباه آمدمی در ضمن من یک زن س شوهر دار هستم شما بی

غیرت هستید که همچین حرفی زدی د

ورفتم، عصبانم خیلی خرد بود از اول نباید بامهین خانم گرم میگرفتم و همه آسرا زندگی را فاش میکردم، به خانه برگشتم مهرزاد در حال بازی کردن بود لباس هایم را عوض کردم و مشغول آشپزی شدم

چند وقتی میگذره از وقتی اسماعیل آمده ولی اخیراً با مثل گذشته شده مشکوک میزنه و شب ها دیر میاد این بار دلم خیلی شور میزد نگران بودم بازیه موادرو بیاره که همان هم شد درست حدس زدم

چرا زیر چشمات گود افتاده؟

اثر کم خوابی

اسماعیل به روح مادرم این بار نمیبخشمت آگه باز کارهای قبل را بکن ی

شهره باز شروع نکن همش حرف بیخود میزنی

باشه ولی لباسات بومید ه دیگه

حرفی نداشت که بزنه

نه نه تو اشتباه میکنی

بله اشتباه که زیاد میکن م

_ شهره قاطی کنم خودت خبرداری که چه جوری میشم

_ آره قاطی کن

_ لاالله اله الله

بحث راکش ندادم ولی حسم به من دروغ نمیگفت

دوباره اسماعیل به سمت موادرفته بود و قول داده بود فقط روزی یکبار مصرف کنه و مثل قدیم نشود، کارکنه

دیگه عادت کرده بودم ولی باز باید کار میکردم، چند وقت بعد تو یک خرابکار فروشی بزرگ استخدام شدم هرروز مهرزاد را پیش شادی میگذاشتم و غروب برمیگشتم، پول خوبی بهم میدادند خدا را شکر، غروب بود که دست از کار کشیدم و راهی خانه شدم یک چهره آشنایی دیدم یادم نبود دقیقا کی بود برگشتم دوباره نگاهش کردم تصویر اون تصادف لعنتی از جلوی چشمم رد شد، همان راننده بود که باهاش تصادف کرده بودیم. شمامنو تعقیب میکنی؟

_ نه خانم چرا باید تعقیب کنم، حالتون خوبه مشکلی که نداری

_ خوبم ممنون

دوباره یاد مامان پری افتادم و بغض کرده بودم به قبرستان رفتم و قبرش را با گلاب شستم گریه کردم درد و دل کردم کاش نمیرفتی مامان پری جونم به خانه برگشتم بوی تریاک اسماعیل رو مخم بود

_ سلام

_ سلام خسته نباشی

_ ممنونم، شادی نیامده؟

_ نه هنوز

بهش زنگ زدم و گفتم رسیدم خانه مهرزاد را بیاورد یک ربع راه بود تا خانه شادی دو سال بع د

کنارمیامدم یاد یک داستان کوتاه از کتابی که قبلاً خوانده بودم افتادم: آرتوراش قهرمان افسانه ای تنیس هنگامی که تحت عمل جراحی قلب قرارگرفت با تزریق خون آلوده، به بیماری ایدز مبتلا شد. طرفداران آرتور از سرتاسر جهان نامه های محبت آمیز برایش فرستادند. یکی از دوستان آرتور وی در نامه خویش نوشته بود: (چرا خدا تو را برای ابتلا به چنین بیماری خطرناکی انتخاب کرده؟)

آرتور اش، در پاسخ به این نامه چنین نوشت: در سرتاسر دنیا بیش از پنجاه میلیون کودک به انجام بازی تنیس علاقه مند شده و شروع به آموزش می کنند. حدود پنج میلیون از آن ها بازی را به خوبی فرامیگیرند. از آن میان قریب پانصد هزار نفر تنیس حرفه ای را می آموزند و شاید پنجاه هزار نفر در مسابقات شرکت می کنند پنج هزار نفر به مسابقات تخصصی تر راه می یابند. پنجاه نفر اجازه شرکت در مسابقات بین المللی و ایمبلدون را می یابند چهار نفر به مسابقات نیمه نهایی راه می یابند و دو نفر به مسابقات نهایی. وقتی که من جام جهانی تنیس را در دست هایم می فشردم هرگز نپرسیدم که خدا یا چرا من؟ و امروز وقتی که دردمی کشم، باز هم اجازه ندارم که از خدا بپرسم چرا من؟! (

ولی من نه قهرمان جام جهانی شدم نه خوشبخت، اما باز هم ناشکر نیستم به خانه شادی رفتم

بچه هایم آنجا بودند

شادی: سلام شهره کجا بودی چقدر دیر کردی پری دخت گشنه اش بود شیرخشک نداشتیم. چشمات چرا قرمز؟ گریه کردی؟

نه خوبم پری دخت کجاست؟

خوابید. باشه من میروم برایش شیرخشک بخرم

شهره؟

برگشتم گفتم: بله

هیچی فقط آگه مشکلی داشتی رومن حساب کن

تو دلم گفتم خواهر عزیزم مشکل من دیگه نه مالی نه معنوی اسماعیل، دیگه از دست هیچ کس کاری برنمیا د

یک قوطی شیرخشک خریدم به خانه شادی برگشتم، غروب به خانه خودم رفت م طبق معمول بساط

اسماعیل، سلام_علیک سلام چای بزار

بزار ازراه برسم باشه حالاکه رسیدی بزاردیگ ه

شب تورختخواب خیلی فکرکردم، به کی بگم؟ پول ازکجا بیاورم؟ دیگه شرمنده رامین وشادی بودم اگر بمیرم به آنها نمیگم هرچند که اگر بفهمند نگفتم خیلی عصبانی میشوند از دستم، دیگه بیشتر از این نباید صبر می کردم باید خیلی زود درمان میشدم تا همینجا هم دیر شده دیر تر بشه ممکنه کار به جراحی هم برس ه صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شد م

_ال و

_سلام همراه خانم فره وشى؟

_بله خودم م

_من دکترا هستم شهره جان امروز تشریف بیارم مطب باهات کار دارم خدانگهدار

قطع کرد، به مهرزاد و اسماعیل صبحانه دادم شیرخشک پری دخت هم بهش دادم و پوشک اش عوض کردم با خودم بردمش ولی به مهرزاد گفتم مامانی تو پیش بابات بمان زود برمیگردم

در زدم رفتم داخل سلام روزیخی ر

_سلام شهره جون روز توام بخیر چه دختر نازی داری!

_ممنونم دکتر بفرمایید با من کاری داشتین؟

_بله بنشین

نشستم و گفتم گوشم باشماست

من هرروز بیماران زیادی اینجامیبینم بیماری شان هم ازتو خطرناک تر بوده،درسته بهت حق میدم ناراحت باشی این طبیعیه ولی دلیل نمیشه کل زندگیت رانا بودکنی بچه هایت،همسرت،آن هم فقط به خاطر یک بیماری که راه درمان هم داره هرچه زودتر درمان شوی به نفع خودته عزیزم

بله دکتر متوجه شدم خیلی ممنونم

مشکل پول که نداری؟

نه نه جورش میکنم

حدسم درست بود پس، من هزینه اولین جلسه شیمی درمانی ات پرداخت میکنم

خیلی ممنونم خانم دکترا

خواهش میکنم پس از فردا بیا تا برایت بنویسم بروم مرکز رادیوتراپی و آنکولوژی روشنا

ممنونم خدا خیرتون بده

کاری نکردم دخترم خدا پشت پناهت

به خانه برگشتم پری دخت هم ساکت بود امروز خدا را شکر گریه نکرد،هنوز هیچکس نمیدانست تصمیم گرفتم حالا که پول اولین جلسه درمانم خانم دکترم لطف کرد پرداخت کرد،به کسی چیزی نگویم تا جلسه های بعد به همه میگم

کوکوسبزی را آماده کردم و خوردیم،خسته بودم حتی ظرف ها را هم نشستم فقط خوابیدم،صبح لباس پوشیدم و مدارک لازم را برداشتم و رفتم همه خواب بودند شیرخشک پری دخت را هم آماده کرده بودم که اگر بیدار شد اسماعیل بهش بده د رفتم مطب دکتر آدرس آنجا را برایم نوشت و یک نامه ای بهم داد وگفت: دیروز خودم برایت تلفنی نوبت گرفتم این نامه را هم بده به آقای دکتر بهرامی

خیلی ممنونم من مدیون شما هستم خانم دکترا

خواهش میکنم،زودتر بر و

_ چشم خدانگهدار

رفتم ،استرس داشتم ،همراه هم نداشتم اما من با این سرطان لعنتی می‌جنگیدم ،به مجتمع رسیدم دنبال دکتر بهرامی گشتم نامه را دادم به یک خانم بهش بدهد وگفت منتظر بمانم اسمم را صدا می‌زنند زودتر از نوبتم رفته بودم برای همین یک ساعتی طول کشید تا رفتم داخل ،بالاخره نوبتم شد و رفتم ،انگشترم و کلیپسم و کفش هایم و مانتویم و حتی لباس زیرم در آوردم و رفتم داخل دستگاه یک نور سبز رنگ به سینه هایم می‌خورد و بعد از نیم ساعتی دستگاه را خاموش کردند و آمدم بیرون بهم چند قوطی قرص با دستور کامل دادند وگفتند دوهفته دیگه دوباره بروم ،باورم نمیشد درمانم به این راحتی باشه ،ولی برای دوهفته دیگه خیلی فکرم درگیر شد هیچ پولی نداشتم از طرفی دیگه هم خیلی ساختم بود به شادی بگویم دوست نداشتم سر یار کسی باشم ولی مجبور بودم پای جانم در میان بود با خودم عهد بستم خوب شدم زحمتاشون جبران کنم ،شب دعوتشان کردم خانه ،قیمه را بار گذاشتم و به حمام رفتم دوهفته ای بود کامل خودم را زیاد برده بودم یک ساعتی حمام بودم ،یک سارافن بلند تازیر زانو بایک جوراب شلواری پوشیدم شال سرخابی ام هم انداختم روسرم ؛یاد هفت سال پیش افتادم آنموقع ها چقدر بی غم بودم نسبت به الان و خودم خبر نداشتم ،و بازارم روزا سماعیل مثل همان روز اول که باهاش رفتم سرکار و شال سرخابی پوشیده بودم نگاهم میکرد چرا هی چوقت بهم نمیگه این شال را دوستداره ؟ اصلا چرا ما مثل رامین و شادی نیستیم ؟

ما فقط مرحوم دردم هستیم ! و این خیلی خوبه دونفر هم دیگه را بفهمند فرق نداره توجه شرایطی باشی و طرف چه آدمی باشه درک خیلی مهمه تو زندگی حتی مهم تر از دوست داشتن !

حسابی به خودم رسیدم دلم نمیخواست وقتی بگویم چنین بیماری دارم کسی بهم احساس ترحم داشته باشه ،صدای زنگ در آمد رفتم در را باز کردم

_ سلام آجی چه عجب به خودت رسیدی!

_ سلام شادی جون ممنون م

یک گاز از لپ های تپل عسل هم گرفتم و صدای گریه اش بلندش د

_ سلام آقارامین خوبی ؟

_ سلام شهره جون ممنون تو چطوری

_ الحمد لله منم خوب م

گرم صحبت بودیم اسماعیل هم بارامین حسابی صمیمی شده بود، شریت بردم و پذیرایی کردم بچه ها هم مشغول بازی بودند شام را باشادی کشیدیم و خوردیم، ولی قبل شام گفته بودم میخواهم یک چیزی بگویم، شادی که مدام میگفت بدو بگوباعجله سفره راجمع میکرد تا من زودتر حرف بزنم اما هیچ کس نمیدانست گفتن مشکلم نه تنها بقیه راهم ناراحت میکنه بلکه نوعی گدایی هم حساب میشد برایم از سخت ترین کارهای دنیا بود رامین: _ شهره خانم حرف خاصی میخوای بگی؟ شادی: _ بگو خوب چون به لبم کردی

اسماعیل: _ خانم چی میخوای بگی که ما خبر نداریم؟ حتی مهرزاد هم

میگفت ماما چی میخوای بگی _ بهم قول بدهید ناراحت

نشوید، تنها کسی که مهم بود با این شرایط کنار بیاید خود منم و کنار آمد

م

همه با هم گفتند باشه بگ و

_ من چند وقتیه مریض شدم، سرطان سینه دارم، نترسید در جامعه تا اسم سرطان میاد همه جا میزنند، من باهاش کنار آمدم سختیام هم کشیدم گریه هام هم کردم از شما هم خواهش میکنم از همتون به جای زانوی غم بغل گرفتن کمک م کنید بتوانم این بیماری راشکست بده م

اولین جلسه شیمی درمانی هم رفتم دکترم زحمت هزینه اش کشید، اگر شما هزینه درمانم را پرداخت کنید من خاک پای همه شما هستم، تو این مدت نمیتوانم کار کنم ولی حتی شده امضاء هم میکنم که بعد از درمانم لطفتان را جبران کنم و حرف آخرم همین است ازتون میخواهم کنارم باشید تنها امید منم نزاری د

رامین: _ شهره خانم من از اول بهتون گفتم هر مشکلی داشتید برو برادرت حساب کن چرا الان به ماگفتی؟ مگه بی کس بودی که دکترت هزینه جلسه اول را داده؟ اصلاً نگران هیچ چیز نباش تو این مدت به فکر پول نباش انشالله خیلی زود خوب میشوید مطمئن م

__ ممنونم آقارامین من شرمنده شما هست م

__ دیگه این حرف رانزن

شادی اشک تو چشمه‌هایش جمع شده بود ولی سعی میکرد جلوی گریه اش را بگیرد، بغلم کرد_ الهی من دورت بگردم
خواهر خوشگلم تو چرا انقدر درون گریایی آخه قلبت و واقعاً به وسعت یک اقیانوسه شده گدایی هم کردم نمیزارم
تنها خواهر چشم آبی من نگران چیزی باشه؛ مگه میشه تنهات بزارم!؟

مهرزاد: _ مامان سرطان یعنی چی؟

بغلش کردم و گفتم هیچی عزیزم دکتر آمپول میزنه خوب میشه م

واما اسماعیل بد جور سکوت کرده بود با اینکه خودش بادتش به دام مواد افتاد با این وجود هم که معتاد حساب
میشد باید اعتراف کنم از سکوتش ترسیدم! همه به اسماعیل نگاه کردند منتظر بودند حرف بزنند

__ اسماعیل یک چیزی بگو، فقط کنارم باش عزیزم باز هم

سکوت خیلی عجیب بود

__ هه هه هه هه هه هه هه

زد زیر خنده همه با تعجب بهش نگاه کردیم دیدیم خنده اش تبدیل به گریه شد!

__ شهره؟

__ جان م

__ من کی برات مُردم؟

__ چی؟

دادزد _ فقط جواب من رابده _ میگم کی برات مردم؟

__ این چه حرفیه؟

_ من رامرده حساب کردی دیگه که جلوی خواهرت وشوهرش غرورم له کردی

واقعا به اینجاها فکر نکرده بودم، حق داشت من خیلی احمق بودم مگر شوهر نداشتم چرا از رامین خواستم بهم کمک کنه؟!

_ من معتاد بودم درست اما کار میکردم به جزبول موادم توروبه روح مامان پری تو تا الان خرج خانه را دادی؟ آره قبول دارم من آنطور که باید سنگ تمام میداشتم نداشتم ولی گرسنه نماندی توهم اگر کار کردی خرج لباس خودت و بچه ها بوده چیزی دیگه خرج نکردی من بدبخت بودم اما حواسم به همه چیز بود

دل یک مرد را بشکون حتی زمین بزنش کمرش بشکون اما غرورش نه، مردی که اشکش بوقیه بین وزنش جلو چشمش گدایی کنه چیزی برای از دست دادن نداره، این خانه دیگه جای من نیست امیدوارم خوب بشی بچه هام به تومیسپارم خدا حافظ شهره پشت گوشت را دیدی منم میبینی

رامین بلند شد و گفت: _ آقا اسماعیل نفرماید تور و خدا من برادرتو و شهره هستم شهره خواهرشادیه

ما اگر روزهای سخت کنار هم نباشیم پس کی کنار هم باشیم؟

_ لطف داری رامین آقا ولی خودت مردهستی الان حال من را درک میکنی کامل یک نخ سیگار به رامین داد

_ این یادگاری من به تو اگریک وقت خدایی نکرده حس کردی غرورت زیر سوال رفته این را بکش آرامت میکند

رامین اشک توی چشمهایش جمع شده بود

برای اولین بار دلم میخواست فقط بمیرم نمیدانستم چکار کنم ماتم برده بود

_ شادی مواظب خواهرت باش آبی کوچیکه

بچه هارا بوسیدوبه من گفت: _ یک داستان را بهت هدیه میکنم همیشه یادت باشه! مادر بچه هایم هستی چیزی دیگه به

جزء قلبم ندارم که بهت بدهم اما این داستان را برایت تعریف میکنم و بعدش انجامش میدهم درست مثل داستانی که

میخواهم بگویی م

(شیوانا جعبه بزرگ پرازمواد غذایی وسکه وطلارا به خانه زنی باچندین بچه قدونیم قدبرد. زن وقتی بسته های غذاوپول رادیدشروع کردبه بدگویی ازهمسرش وگفت:ای کاش همه مثل شماهل معرفت وجوانمردی بودند.شوهرمن آهنگری بودکه ازروی بی عقلی دست راست ونصف صورتش را دریک حادثه درکارگاه آهنگری ازدست داد،ومدتی بعدازسوختگی علیل وازکارافتاد،گوشه خانه افتادتا درمان شود،وقتی هنوزمریض وبی حال بودچندین بار درموردبرگشت سرکارش باوصحبت کردم ولی به جای اینکه دوباره سرکارآهنگری برود،گفت که دیگربااین بدنش چنین کاری ازواساخته نیست وتصمیم داردسراغ کاردیگری برودمن هم دیدم اودیگربه دردمانمیخورد،برادرانم راصدازدم وباکمک آنهاوراازخانه ودهکده بیرون انداختیم تالاقل خرج اضافی اوراتحمل نکنیم بارفتن او بقیه هم فهمیدن وضع ماخراب شده ازمافاصله گرفتن وامروزکه شمااین بسته های غذاوپول رابرایمان آوردی مابه شدت به آنها نیازداشتیم ای کاش همه مثل شما جوانمردواهل معرفت بودند!

شیوانا تبسمی کرد وگفت:حقیقتش من این بسته هارانفرستادم یک فروشنده دوره گردامروز صبح به مدرسه ماآمدوازمن خواست تااینهارابه شما بدهم و ببینم حالتان خوب هست یانه ؟

شیوانا این راگفت واز زن خداحافظی کردتا برود.درآخرین لحظات ناگهان برگشت وادامه داد ،راستی یادم رفت بگویم که دست راست ونصف صورت این فروشنده دوره گردهم سوخته بود!

رفت بزرگترین مرد زندگی من رفت کسی که منوازدست جلال نجات داداگراسماعیل نبودالان معلوم نبود چه سرنوشتی داشتم شادی آمدکنارم وگفت: _حالت خوبه ؟

_ فقط میخواهم تنها باشم بروید خانه تان بچه هاهم ببریدشادی میخواهم تنها باشم

_ باش ه

همه رفتن د

اگر اسماعیل معتاد نمیشد من الان خوشبخت ترین زن دنیا بودم

اسماعیل یک قلب مهربان داشت که هیچ کس نداشت و من این مرد راداغون کردم نابودش کردم خدامن رانمیبخشه ای کاش میتوانستم جلوییش وایسم وبگم نرو من بدون اسماعیل هیچ بودم امشب فهمیدم چه قدرخوشبخت بودم و خبر نداشتم ما آدماتایک چیزی را ازدست ندهیم قدرش رانمیدانیم تا نصف شب گریه کردم تنهایی سیگار کشیدم ولی بی فایده بود، بدون اسماعیل این خانه برای من بی معنیه!

هرکاری میکردم آرام نمیشدم چشم از در برنمیداشتم میگفتم الان برمیگردد ولی نیامد، رفتم تا خود صبح خیابان های تهران را گشتم اسماعیل من نبود آنقدر گریه کرده بودم داشتم بی هوش میشدم خدایا این چه کاری بود بامن کردی منو میکشتی ولی اسماعیل را ازم نمیگرفتی، تقصیر خودمه حماقت کردم، خردش کردم این مدت چه قدر از هم دور شده بودیم، فاصله داشتیم کاش به جای درد و دل بامهین خانم تمام حرف هایم به اسماعیل میگفتم اون شنونده خوبی بود، اگر من دردهایم به اسماعیل میگفتم هیچوقت اینجوری نمیشد الان درک میکنم نزدیک تر از همسر آدم هیچکس نیست حتی خواهرت هم خون آدم هم نمیتوانه به اندازه شریک زندگیت بهت نزدیک باشه، چرامن حرفای مامان پری را فراموش کرده بودم؟ چندوقته اصلا سر قبرش نرفتم؟ چندشاخه گل رزبایک شیشه گلاب خریدم رفتم قبرستان بازهم گریه هایم و درد و دل هایم برای مامان پری گفتم براش فاتحه خواندم با چشمهای پف کرده و قرمز راهی خانه شادی شد

م

_ آمدی دردت به جانم؟

طاعت نیاوردم زدم زیر گریه _ شادی چه کارکنم؟ زندگیم رفت نفسم رفت جان جانانم رفت

_ آرام باش شهره جان

_ نمیتونم

برایم آب آورد، یک قرص سردرد از کیفم در آوردم و با آب خوردم، خوابم گرفته بود خوابیدم اما با تصویر اسماعیل از خواب میپریدم و میزدم زیر گریه باز شادی من را بغل میکرد و باره میخوابیدم دقیقا عین بچه ها شده بودم با صدای رامین و شادی بیدار شد م

رامین: بچه ها آرام تریازی کنید سروصدانکنید ماما شهره آمپول زده دکترگفته بایدبخواهه استراحت کنه تازود خوب بشه، شادی بروبهش یک سرینز طفلی ازدیشب خیلی حالش بدشد ه

قبل ازاینکه شادی به اتاق برسه رختخوابم جمع کردم، دربازشد، بیدارشدی شهره؟

آره متاسفانه، بیاجیزی بخور، عزیزم اینجوری میخواهی خوب بشی؟

اصلانمیخواهم خوب بشم

صورتت بشوربیا میخواهیم ناهاربخوریم، رامین هم میخواهد باهات صحبت کنه

باشه تو برو منم میام

رفتم بیرون سلام کردم، رامین بامهربانی جواب دادو گفت: خوبی؟

بایدخوب باشم؟

حق باشماست بفرمایید غذامیل کنی د

ازخجالت داشتم ذوب میشدم جواب سریالادادم آن هم به کسی که همیشه هوایم را داشت، معذرت خواهی کردم وگفتم: اصلاحالم خوب نیست، گفت: درکت میکنم ومن هیچوقت ازحرف آجیم ناراحت نمیشوم، بابی میلی چندلقمه خوردم وخواستم به اتاقم بروم که رامین گفت: شهره؟

برگشتم، گفت: فقط خواستم بگم ماکنارت هستیم هرکاری از دستم بریادبرای خودت و بچه هات انجام میدم وپیگیرآقا اسماعیل هم هستم، چندروزقهرمیکنه خودش میدالان ناراحته وگرنه کدوم مردی زن و بچه اش ول میکنه؟!

تشکرکردم اما خوب میدانستم رامین دلداری الکی بهم میدادمن اسماعیل رامیشناختم، به اتاق رفتم لب پنجره نشستم صدای گریه پری دخت میامدکه شادی سعی میکردآرام اش کنه رامین هم باعسل ومهرزادسرگرم بود بیچاره ایناهم بایدبه خاطر حماقت های من بهشون فشاربیا د

اما اصلاحوصله بچه هام نداشتم، هندزفری را گذاشتم تو گوشم وباصدای زیادآهنگ همیشه ام گوش دادم آهنگی که توی تنهاییام بهم آرامش میداد

اشک بالشت زیر سرم را خیس کرده بود، نفهمیدم کی خوابم برده بود وقتی بیدار شدم پتو روم بود و هندزفری هم خاموش بود

شادی صدایم کرد برم شام بخورم ولی اصلاً میل نداشتم گفتم نمیخورم، تا نیمه شب بیدار بودم... روزها تکراری میگذشت و جلسه بعدی پرتو درمانی هم رسید لعنت به سرطان که هرچه میکشتم از صدقه سری این لعنتیه، باشادی رفتم و برگشتیم البته یک کیسه بزرگ پرقص های عجیب و غریب بهم دادن معلوم نبود اینا چی به روزم می آوردن

به آگاهی هم ماجرای اسماعیل را گفتیم که در جریان باشند، چند جلسه دیگه هم از درمان گذشت و موهای پرپشت مشکی ام تمام ریخته بودن ابرو و مژه هم نداشتم پوستم آنقدر سفید بود که دیگه خود روح بودم از آینه گریزان بودم منی که یه روزی همه بهم میگفتند زیبای چشم آبی، ولی الان شکسته شدم بعد از اسماعیل دیگه انگیزه نداشتم برای زندگی کردن، حتی پری دخت هم از من فرار میکرد و میترسید هر روز به دنبال اسماعیل میرفتم شهر را میگشتم اما انگار آب شده رفته تو زمین!

به زندگی معمولی ام ادامه میدادم بچه ها هر روز بزرگ تر میشدند، من از خدا سپاسگزار بودم که رامین و شادی را داشتم نمیدانستم اگر این دو فرشته نبودند من چه کار میکردم، خیلی هوایم را داشتم د

امروز آخرین جلسه پرتو درمانی ام بود بارامین و شادی و بچه ها رفتیم انجام شد و من را بردند بیرون هرچه گفتم حال خوب نیست میخواهم استراحت کنم قبول نکردند میگفتند باید جشن بگیریم آخرین درمانت را، با اینکه باید تا دو یا سه سال دیگه قرص و دارو مصرف میکردم اما باز بهتر از این بود بروم بیمارستان

رفتیم به یک رستوران سنتی روی تخت نشستیم و غذا سفارش دادی م

_ دستتون درد نکنه آقا رامین خیلی زحمت کشیدید

_ خواهش میکنم، خیلی خوشحالم دوباره سلامتتون به دست آوردی خدا را شک ر

_ ممنونم به لطف شماها بود

شادی: _ عزیزم این چه حرفیه ما برای سلامتی تو هرکاری میکنی م

خدا از بزرگی کمتون نکنه

دیگه تقریباً خوب شده بودم سرحال تر شده بودم میتوانستم کارسبک بکنم اقلابرای بچه هام خیلی خجالت میکشیدم شش ماه از رفتن اسماعیل میگذره و تمام این مدت رامین هزینه درمانم و خرج بچه هایم را پرداخت میکرد الان که حالم بهتر شده نامردیه باز بشم سربار کسی، تصمیم گرفتم کارکنم که شادی اصلاً نمیداشت حرفم تمام بشه،

ببین شهره فکر کار کردن از سرت بیرون کن تا کامل خوب نشدی نه من نه رامین اجازه نمیدهیم کار کنی

من خوبم معلوم نیست؟ بعدم این یک بیماریه که تو بدنمه نه دردی دارم نه واگیر پس من میتوانم کارکنم، قطع عضو که نشدم یک سرطان ساده بود که به لطف شما و دکترها باشیمی درمانی رفع شد الان هم فقط باید قرص بخورم همی

من نمیدارم تمام، دیگه حرف نشنوم

گفتم من حالم خوبه تنهایی تو خونه حوصله ام سرمیره چه تو اجازه بدی چه نه من کار خودم میکنم

از اولشم یک دنده وکله شق بودی

همینه که هست

باز تو خوب شدی با من دعوا کنی؟!

آره اصلاً برای همین خوب شدم چون اگه یکی نباشه سربه سرتو بذاره عین پیرزن های افسرده میشی که بی دلیل با همه دعوا دارند

خب با این حرفات من خرنشدم باز حرف خودم میزنم کار بی کار، اگه خواستی یک کلاسی چیزی برو

من میگم یک کاری کنم که باری از روی دوش شما بردارم نه اینکه دوباره برایتان هزینه بتراشم

کسی حرفی زده رامین بنده خدا چیزی گفته؟ الکی حرف در میاری

_ من خودم آدم فهمیده و بامسئولیتی هستم مثل تو که نیستی به همه چیز بی تفاوت باشم سبب زمین ی

شادی افتاد دنبال من که من رابزند و حسابی حرصش درآمده بود، واقعا خیلی حال میده حرص شادی را درآوردن

شب رامین به خانه آمد و تصمیم گرفتیم بروم کلاس خیاطی، باینکه هیچ انگیزه ای نداشتم نه به خاطر بیماری ام به خاطر نبودن اسماعیل، ولی خب تنها و بیکار بودم باعث میشد خیلی توفکر بروم و غصه بخورم

بچه هام بزرگ شده بودن پری دخت یکسال ونیم بود و مهرزادسه سال ونیم و باعسل بازی میکردند دیگه لازم نبود حتما مادرشان کنارشان باشه بدون من گریه نمیکردند، صبح تاظهر کلاس میرفتم بعد ازظهرهم به گشتن شهر و پیدا کردن اسماعیل مشغول بودم بعضی روزها به آگاهی میرفتم یک سرمیزدم ولی خسته و ناامید به خانه برمیگشتم بی حوصله شام میخوردم و باگریه میخوابیدم، همه چیز بریم تکراری شده بود واقعا بیشتر از مریضی ام رفتن اسماعیل داغونم کرد چرا هیچ خبری ازش نبود؟ چرا نمیدیدمش تو این شهر؟ کجا ممکنه رفته باشه؟ چطوری دلش آمد من و بچه هایش را ترک کنه؟ خدا یادارم دیوانه میشوم، چرا من آنشب گذاشتم بره چرا هیچ تلاشی نکردم؟ چرا... چرا... چرا...؟؟؟ و کلی علامت سوال دیگه توی مغزم

زندگی من با غصه های هرشب و دوری اسماعیل و کلاس خیاطی و حمایت های رامین و شادی و بزرگ شدن بچه هام به ده سال کشیده شد ده سال تکراری ده سال غصه و اشک و دوری باورش سخته ولی واقعیتیه براهمه ده سال گذشت ولی برای من همان شب نحس سرجاشه زخمی که اسماعیل به قلبم زد از روز اولش تازه تره، من این ده سال به زندگی عادی ام ادامه دادم مدرک خیاطی گرفتم کارگاه راه انداختم چندتا خیاط استخدام کردم لباس مجلسی و لباس شب دوخت میکنیم و میفروشم از نظریه من هیچ غمی ندارم و قضیه ده سال پیش فراموشم شده اما هیچکس نمیدانه حتی بچه هایم خبرنگارند همه جا و توهر شرایطی اسماعیل را از یاد نبردم و هنوز هم یاد اسماعیل میوفتم بغض گویم راجنگ میندازه من هنوز هم شب ها گریه میکنم

و آرزویم اینه که یک روز برگرده برای من پادشاهی کنه و من تا آخر عمرم بردگیشو میکنم باکمال می ل

مهرزادپسرم نمونه دولتی قبول شده کلاس اول راهنماییه و پری دخت هم پنجم دبستان، واقعا دختر زیبایی بود هرچه بزرگ تر میشد زیباتر میشد بعضی وقتا دلم برای پری دخت میگیره مثل من از اول شانس نداشت

ولی من نمیذارم دخترم احساس بی پناهی را تجربه بکنه هرکاری از دستم بر بیاد برایش میکنم

یک روز یک لباس مجلسی خیلی زیبا که خودم چند ماه بود روی دوختش کار میکردم با چند شاخه گل رز سفید به دیدن خانم دکترم رفتم، یادم نرفته بود آن موقع که زندگی تحت فشار بود کمکم کرد تا درمانم را شروع کنم و اما فقط میمانه رامین و شادی که تا آخر عمرم برایشان خدمت کنم بازم لطفشان جبران نمیکند م در زدم، بفرمایید

رفتم داخل سلام خانم دکتر

خیلی پیر شده بود به سختی من را یادش آمد بغلم کرد و گفت: چه طوری بهتری؟

ممنونم شما خوبی مرسی، چه عجب!

ببخشید دیگه خیلی دیر آمدم خانم دکتر

نه این حرفا چیه گلم راستی اسمم الهامه، اسم تو شهره بود دیگه درسته؟ زدم زیر خنده

خنده نداشت دخترم ده سال پیش بود ه

ببخشید درسته حق باشماست باز هم خوب یادتان ماند ه

چشمهای آبی ات هیچوقت یادم نمیره خوشگل خانم

خیلی لطف داری د

خواهش میکنم، خب چه میکنی دختر خانم چطوره؟

خوبه ممنونم بزرگ شده اونم خانمی شده برای خودش

_ ای جانم به جای من ببوسش حتما، همسرت خوب ه با اسم

همسریا داسماعیل افتادم ودلم گرف ت

_ بله ممنون خوب ه

_ کاملاً خوبی خودت؟ دیگه مشکلی نداری؟

_ بله خیلی وقته خوب شدم معلوم نیست؟

_ نه ماشالله سرحالی وشادا ب

_ ممنونم،

لباس را از جعبه در آوردم :_ خب الهام جان این کار خودمه امیدوارم بپسندی و اندازه ات باش ه _ این چه کاریه دخترم به

زحمت افتادی، من کاری برای تو نکردم فقط وظیفه انسانیم را انجام دادم

_ شما به من لطف کردید قابلتان ندارد، زودتر از این باید خدمت میرسید م

_ آدم را شرمنده میکنی شهر ه

_ خواهش میکنم، خب دیگه بیشتر از این وقتت نمیگیرم با اجازه تون مرخص بش م

_ کجا؟ نهار مهمان منی

_ نه خیلی ممنونم الهام خانم خیلی کار دارم

_ باشه گلم هر طور راحتی باز هم ممنون، دوباره بهم سریزن

_ چشم حتما خدا نگهدار

_ خدا پشت و پناحت

به خانه برگشتم، پری دخت هم از مدرسه آمده بود

_ سلام ماما

_ سلام دخترنازم خسته نباشی

_ ممنونم عزیزدلم، ماما من گشتم ه

_ عزیزم من جایی کارداشتم وقت نکردم غذا درست کنم الان زنگ میزنم پیتزابیارن د

_ آخ جون

زنگ دریه صدا درآمد،

_ پری جون دررابازکن پیتزارا آوردن د

_ چه زود، باش ه

دیدم دست خالی برگشت ت _ چی

شده ماما جان؟

_ یک آقایی باشماکارداره

_ چادرمنوبیا ر

_ چشم چادرم

پوشید م _ بله

بفرمایید؟

_ خانم این جعبه برای شماس ت

_ ازطرف ؟

_اطلاعی ندارم ناشناس بود،فقط گفتم بگم فروشنده دوره گرد

انگاریک سطل آب یخ ریختندروی سرم،پاهایم سست شد داشتم روبه عقب می افتادم _خانم حالتون خوبه؟جعبه یه کم سنگینه ظاهراحالتون خوب نیست کجا بزارمش ؟ زبانم قفل کرده بودکه پری دخت به بالکن اشاره کرد گفتم اینجا بزارو گفتم میتونه بره

_ آقا پسر؟

برگشت گفتم: _بله خان م

_تورو به هرکی میپرستی قسم ات میدم من را ببرپیش آن آقا لبخندی

زدوگفتم: _یک مردعهدش رانمیشکن د ورفت،داشتم سگته میکردم خیلی حال

بدش د

زنگ در دوباره به صدا درآمد به سرعت از جایم بلندشدم به سمت در رفتم،پیتزارا آورده بودند،ناامیدشدم وپولش

دادم پری دخت: _مامان جریان چیه ؟

_بماند دخترم

وزدم زیرگریه،کاش شادی اینجا بود اون الان حال من رادرک میکرد

جعبه رابازکردم یک کیسه پرتلاوسکه بود،آجیل، مقداری موادغذایی،چندتالباس مارک دار،پارچه ویک شال سرخابی هرلحظه حالم بدتر میشد

احساس کردم نفسم بالانمیاد،بایدآوردن آن داستان ده سال پیش که انگار همین دیروزبود حالم خیلی

بدشدودیگه نفهمیدم چی شد...

چشم هایم باز کردم دیدم بیمارستان ام، وپری دخت گریه میکرد

_دخترم گریه نکن من خوب م

_بیدارشدی دورت بگردم

بوسه ای به پیشانی ام زد وگفت: مامان داستان چیه؟ دارم دیوانه میشوم چراتو باید اینجوری

حالت بدبشه؟ اون طلاها برای کیه؟

_الان وقتش نیست برو دکتر اصدان بگو حال خوبه مرخص ام کنند، توهم برو خانه خاله شادی پیش عسل فقط

منوتنها بازار سوال هم نپرس بازحالم بدمیش ه

_چشم م

بعدازتمام شدن سرم باپری دخت به خانه برگشتم وپری دخت رفت خانه شادی، به موبایلم نگاه کردم دوتماس ازدست

رفته از مهرزاد داشتم، تماس را وصل کردم

_الوسلام مامانم چطوری

_سلام پسرم خوبم تو چطوری؟ مدرسه چطوره؟ از خوابگاهت راضی هستی؟

_تونگران نباش همه چیز خوبه، پری دخت گفت حالت بدشده بیمارستان بودی خوبی الان؟

_طوریم نیست، دختره دهن لق تو روهم نگران کرد

_یعنی چی؟ ناسلامتی من تنها پسرتم بچه واقعیت!

_صدبارگفتم کم این حرف را تکرار کن مهرزاد اگر جلوی پری دخت سوتی بدی میدونی داغون میشه؟ شماهیچ

فرقی ندارید من هردوی شما را یک اندازه دوست دارم

_نه آخه حسودیم میشه من فرزندتم اونم فرزندته اون باید بدونه تو حالت بدشده ولی من نباید بدونم چرا؟

_گفتم چیزیم نیست مهرزاد کم بحث راکش بده برو سردرس و مشقت خدانگهدار

_باشه مادر جان دارم برات خداحاف ظ

تماس راقطع کردم خدایا از دست بچه های این دوره زموئه!

دوباره چشمم خورد به وسیله های که اسماعیل فرستاده بود درست مثل داستانی که ده سال پیش تعریف کرد، انجامش داد بالاخره، ولی کجایی اسماعیل که من فقط خودت رامیخوام نه این چیزها را ...

حتمامن رو زیر نظر داشته این چند سال، خدایا تو همین شهر قدم میزند و من نمیبینمش و شب ها از غم دوری اش باگریه به خواب میروم، زمان به سرعت میگذشت تا به خودم میامدم میدیدم چند سال گذشته ولی غم و اندوهم سر جایش بود، تو این مدت وضع مالی ام

بهبتر شده بود و اکثر اوقات به کارگاه میرفتم ولی کارگاه زیر دست چند خیاط حرفه ای میچرخید بیشتر لباس های که دوخت میکردیم به شهرهای مختلف پخش میکردیم همه از کارمان راضی بودند واقعا خیاط های که در کارگاه من مشغول کار بودند راتحسین میکنم فوق العاده هستند دوخت و طراحی لباس مجلسی هایشان حرف نداشت.

توی خیابان داشتم عبور میکردم نمیدانم چرا احساس کردم یکی داره تعقیبم میکنه، برگشتم دیدم کسی نیست، باز خیالاتی شده بودم، ولی چند شب بود خواب زیاد میدیدم و خوابم به اسماعیل ربط پیدا میکرد، بعضی وقتا احساس میکردم به نبودنش عادت کرده ام ولی هنوز دلم دیوانه و چشم انتظارش بود

امتحان های ترم دو بچه ها شروع شده بود باید خیلی حواسم بهشون باشه خوب بخوانم د

به خانه برگشتم پری دخت داشت آشپزی میکرد

_مامان جانم کی بهت گفت غذا درست کنی؟ تو باید فقط برا امتحانات تلاش بکنی کاردیگه ای نکن

_مامان از صبح سرم تو کتابه گفتم یک استراحتی به خودم بدم سودی هم به شما برسه

_باشه خرم شدم حالا برو درس بخون

_دور از جون ماما ن

از پزشک قانونی باهام تماس گرفتند، گفتند یک جنازه پیدا شده شناسایی کردند اسماعیل بود ه

بدنم یخ و ثابت مانده بود هیچ حرکتی نمی‌کردم نه من میدانم اسماعیل نیست خدا اون را

ازمن نمیگیره خدامیدانه نبودن اون من راداغون ترمیکنه خدا خودش این هارا

میدانست، میدانه من عاشقم پس اینکاررانیکنه وقتی رفتم دیدم جسد بر اثر سوختگی مرده

اینکه همه جاش سوخته چطور تشخیص دادین اسماعیله؟

بله شما درست می‌فرمایید ما هم نتوانستیم جسدرا شناسایی کنیم، فقط دریک جاده خلوت اطراف تهران این جسدرا

بایک ماشین سرقتی پیدا کردیم ظاهر نشان میده خودشوزی کرده، فقط چیزی که سالم مانده ماشین و یک کیف، داخل

کیف مدارک هویتی اسماعیل و چندتا عکس هست

ساعت وانگشتر اسماعیل خودش بود عکس های یادگاری من و اسماعیل، هر لحظه قلبم میخواست از سینه ام بیرون

بیاد چرا اسماعیل خودکشی کرده بود؟ چرا عکس هارا ازین نبرده؟ اصلا ماشین مال کی بود؟ همه چیز گنگ و درعین

حال واضح بود میدانستم باید چه کار بکنم آنقدر جیغ کشیدم تا از آنجا بیرونم انداختند.

چندشب خانه رفتم و در خیابان چرخ می‌زدم

هنوز باور نداشتم اسماعیل مرده، یک حسی ته دلم میگفت زنده ست، اما من با مدرک دیدم که خودش بود ولی

نمیدانستم باور کنم یانه

به خانه رفتم تمام ظروف های که جلوی چشم بود شکوندم، پری دخت آمد بغلم کرد و گفت: چی شده

مامان چندشبه کجای؟ هولش دادم و گفتم: ولم کن برو کنار ببینم

به اتاق رفتم و یک قرص خواب آور خوردم تا اقلابرای چند ساعت هم که شده چیزی حس نکنم

امروز چهلم اسماعیله و شادی از پیش من تکان نمی‌خورد که مبادا باز حالم بد بشه، چه روز گذشت چه روز خواب

و خوراک درست حسابی نداشتم چه روز سرد و هزار فکر و خیال چه روز گریه و زجر، با این همه درد و غصه هنوز

نمیدانم چطوری این چهل روز گذشت تنها امیدم این بود که یک کابوس باشه و از خواب بیدار بشم خدایا ده سال غم دوری اش کشیدم بس نبود؟ برای همیشه ازم گرفتیش؟

قبرش با گلاب شستم و یک دل سیر دیگه گریه کردم و به اجبار شادی آمدم خانه تا چشمم خورد به قاب عکسش بالای شومینه از هوش رفتم...

چشم هایم باز کردم دیدم باز سرم بهم وصل کردند و مهرزاد و پری دخت و شادی با گریه بالای سرم و ایساده بودند، جیغ کشیدم و گفتم: _ برید بیرون من فقط اسماعیل را میخوام نه شمارا

شادی سعی میکرد آرامم کنه، گفت: _ بچه هابریدا تا قتون هر وقت حال مامانتون بهتر شد باز میاید پیشش

دوباره زدم زیر گریه _ حال من دیگه هیچوقت خوب نمیشه هیچوقت

دوماه از اون مصیبت میگذره و من هر روز حالم بدتر می شد و رفتارم نرمال نبود، زود جوش میامدم و عصبانی میشدم از دست عالم و آدم، خب تقصیر روزگاره اگر سربه سرم نمیداشت من هم) روان پریش (نمیشدم به قول اطرافیان م

رفتم تو خیابان قدم بزنم حوصله ام سر رفته بود، مادرم دیدم آمده بود خری د

_ سلام مامانم خوبی بیا خونمون

گفت باشه تو برو غذا درست کن من هم میام، خوشحال به خانه برگشتم و قورمه سبزی را بار گذاشت م

پری دخت: _ سلام مامان، نمریدیم و خندتم دیدی م

_ آره دخترم برو به خودت برس مادرم میخواد بیاد، چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی خودم تو خیابان دیدمش فکر کنم

میخواد از اسماعیل برایمان خبر بیا ره

_ مامان بابا مرده، این هزار بار

ملاقه را پرتاب کردم سمتش که خورد به پیشانی اش با جیغ گفتم: _ نه نمرده اسماعیل زنده ست

بعد زدم زیرخنده آخه پیشانی پری دخت ورم کرده بود، وای مردم ازخنده ف قط نمیدانم چراهیچ کس حرفم راباورنمیکنه حتی بچه هام

پری دخت زد زیرگریه وبه اتاقتش رفت، دیوانه شده حتما، هرچه منتظرماندم مادرم نیامد بدقولی کرده بود، مهرزاد هم مدام میگفت ماما چرا اینجوری میکنی؟

من خوبم چرا همه به من گیرمیدین؟

به اتاقت رفتم و خوابیدم هرچه صداهم زدند بروم شام بخورم، نرفتم باهاشون قهر بودم

صبح یک دامن کوتاه صورتی پوشیدم باچکمه های ساق بلندم تواین هوامناسب بود ویک ژاکت طوسی هم رنگ چکمه هایم، موهایم را فر کردم ویک آرایش غلیظ وحشی کردم و از اتاقت رفتم بیرون

مهرزاد پری دخت با تعجب به من نگاه میکردن د

چیه زل زدید به من برید دنبال کارتون میخوام برم سینما اسماعیل منتظرمه مهرزاد: ماما بابا

اسماعیل مرد ه

جیغ زدم و استکان های که رومیز بود را شکوندم و گفتم: نه نمرده بفهمی د مهرزاد زد زیرگری ه

چرا عین بچه هاگریه میکنی؟ اصلا چرا انقدر فضولی مگه تو درس نداری؟ سرراهم وایساده بود

ونمیداشت بروم بیرون

با مشت زدم به صورتش و گفتم: حالا هم نمیری کنار؟

وسریع ازراه پله هاپایین رفتم تو خیابان یک ماشین کنارم ایستاد: جون بابا چه تیکه ای هستی پیر بالابریم یک دور

بزنی م _ منو هم میبری پیش اسماعیل؟

آره بابا قریون اشتهاات هم من هم اسماعیل؟

نه فقط اسماعیل

حالا بیاسوارشو خودم میشم اسماعیل ت

یهو دیدم یک چیزی خورد به شیشه ماشین و شکست، مهرزاد با اسکوتر یک پسرچه که تو کوچه بازی میکرد زده شیش

ه

مرتیکه عوضی مگه خودت خواهر نداری؟ بزخم دندان هات بریزم تو دهننت؟ مردهم سریع گاز دادبه

ماشین و رفت

چه کار میکنی اون میخواست منو بره پیش اسماعیل

خودم میبرم ت

خب بری م

بابا این سرو وضع را دوست نداره

پس چجوری دوست داره؟

بریم خانه بامانتو و روسری، صورتت هم بشور بعد میری م

باش ه

رفتم خانه سرو وضعم عوض کردم به قول مهرزاد و رفتیم سوار تاکسی شدیم و مهرزاد یک کاغذ به راننده داد و گفت برو

به این آدرس رسیدی م

اینجا کجاست؟ اینجا که سینمانیس ت

ولی بابا اینجا ست

پس چرانوشته مرکز روان درمانی؟

_نمیدونم بابا خودش گفت تورو بیارم اینج ا

_بابات دیوانه شده؟

_نه ماما فقط عاشق شد ه

وقتی رفتیم داخل هیچ خبری از اسماعیل نبود

_مهرزاد اسماعیل کجاست پس؟

دو زن آمدند به سمت دست های من را گرفتند و من را بردند به یک اتاق، مهرزاد هم رفت هرچه داد و هوار زد من بی فایده بود

_ولم کنید عوضیا من دیوانه نیستم شما با اون مهرزاد چشم سفید دست به یکی

کردید، آهایی گپرت میارم بادست های خودم خفه ات میکنم، با اسماعیل از اینجامیایم بیرون آنقدر جیغ کشیدم بهم یک آمپول زدند و کم خوابم برد، روز بعد لباس آبی روشن بهم دادند و گفتند بپوشم، ولی من گفتم تا سرخابی نباشه نمیپوشم بهم قول دادند الان این هارو بپوشم چندروز دیگه برایم سرخابی میخرند، گفتم شال سرخابی هم میخوام زدم زیرگریه و بعدش خنده!

روزها را میشم مردم شصت و سه روز است که اینجا گیر افتادم و تا حرف میزنم و دادوبی داد میکنم که آزادم کنند بهم آمپول میزنند، اینجا باهیچکس نمیشد حرف زدهم بد اخلاق هستند به هرکی میگم بیاباهم از اینجا فراری کنیم حرفم را گوش نمیدهن د

فقط بایکی دوست بودم که اصلا حرف نمیزد گاهی میگفت اسمم رقیه ست گاهی غزل هرروز یک اسم داشت و آخرش نفهمیدم کدومه ولی من زینب کبری صدایش میکردم بعدش هم میخندیدم و اونم عصبانی میشد و من بیشتر میخندیدم دیگه به محیط اینجا عادت کرده بودم ولی باز هم میخواستم از اینجا بروم

یک روز توی حیاط زیر آفتاب نشسته بودم بهم گفتند ملاقاتی دارم، هرچه اصرار کردم یک رژلب بهم بدهند اسماعیل آمده، ندادند نامردا هی روزگار...

با پرستار رفتم تو یک اتاق که تا الان آنجا نرفته بودم

نشستم روی صندلی رو به روی یک مرد غریبه چهره اش آشنا بود ولی یادم نبود کجا دیده بودمش!

به به شهره، یک زمانی شهرتی داشتی برای خودت زیباترین دخترچشم آبی محل بین به چه روزی افتاد ه وزد

زیرخنده!

تو دیگه کدوم خری هستی الدنگ بی خاصیت؟!

منو یادت نیامد؟ اشکال نداره الان میگم عجله نکن وقت بسیار هست

بنال میشنوم

معدب باش، همسر آینده من نباید بددهن باش ه

یام یگی چی میخوای یا جیغ میکشم پرستار منو بیره

باشه، میخوای یک بار دیگه اسماعیل شوهرت راببینی؟

اسماعیل پیش توست؟ ای نامرد برای چی قایمش کردی؟

من قایمش نکردم گیرش انداختم یعنی گیتون انداختم، هنوزم یادت نیامد من کی هستم؟ من حمزه پنداری ام

همون که شانزده سال پیش باهات تصادف کردم و مادر شوهرت هم مرد نفرتم بهش چند برابرش د

آشغال برای چی اینکار را با ما کردی؟

تصادف عمدی نبود، من نوزده سال پیش تورا از برادرم جلال خاستگاری کردم بعدش هم شنیدم با خواهرت از خانه

فرار کردید، هیچوقت نفهمیدم چرا جلال به شما گفته بود من از خواهرت خاستگاری کردم جلال هیچوقت جواب این

اینکارش را بهم نگفت هنوز هم نمیدانم چرا، وقتی بعد از سه سال اتفاقی در بیمارستان دیدمت کنترلم از دست دادم آنقدر

نگاهت کردم که مطمئن بشم خودت هستی وقتی به خودم آمدم دیدم با ماشین بهتون زد

و بعدش هم ماشینم را دست کاری کردم و به همه گفتم ترمزم پاره شده، بهت حق میدم از من متنفر باشی توقعی هم ندارم

عاشقم باشی ولی این دو جام آبی که الان رو به رویم ایستاده با من کاری کرد که خودم نباشم یک عمر زندگی ام پای تو

تلف شد وقتی هنوز یک دختر بچه بودی به مدرسه میرفتی دیدمت از همان موقع عاشقت شدم شاید مسخره باشه که آدم عاشق یکی که هم سن دخترشه بشه ولی من شدم، از آن موقع هیچوقت خودم را به تو و خانواده‌ت نشان ندادم به جلال هم پول میدم حرفی از من نزنه، بالاخره الان به دستت آوردم و به هر قیمتی که شده دیگه از دستت نمیدم من کمکت میکنم درمان بشی و از اینجامبارت بیرون ولی برای این که اسماعیل را زنده آزاد کنم یک شرط دارم

_هرچی باشه قبول!

_باهام ازدواج کن، فعلا به هیچ کس هیچ چیز نگو تا من از اینجامبارت بیرون، از اسماعیل هم طلاق میگیری و با من ازدواج میکنی

_قبول

_راستی اون جنازه ای که بهت نشان دادند همه اش صحنه سازی بود

_وقتی این حرف را شنیدم آتش گرفتم و به سمتش هجوم بردم یقه اش گرفتم و گفتم میکشمت عوضی میکشمت

ت

پرستار آمد من را برد نداشت چشم هایش را در بیارم

خیلی فکرم مشغول شد، یعنی این مدت اسماعیل زنده بوده؟ میدانستم من حسش میکردم، اما این مرد نحس با زندگی ما چه کارداره چه کینه ای از گذشته داره که اینجوری من را نابود کرد؟ یعنی جلال برادر داشت؟ پس چرا هیچوقت ندیدیمش؟ چرا جلال دروغ گفت، گفت که برای شادی خاستگار آمده در اصل برای من بود یعنی چه نقشه

ای

داشتند؟ این مرد کینه شتری داشت این همه مجازات فقط به خاطر اینکه از خانه فرار کردم و به قول خودش من را از دست داد یعنی از این به بعد به خاطر اعدام جلال قراره باهام چه کار کنه؟ اصلا جلال برایش مهم هست؟ هرچه باشه برادرشه مگه میشه مهم نباشه و کاری به کارم نداشته باشه ولی مجبورم شرطش را قبول کنم من به خاطر اسماعیل هر کاری میکنم، فقط امیدوارم حرف هایش دروغ نباشه

دو هفته بعد همان مرد حمزه آمد و عکس اسماعیل را بهم نشان داد و گفت: _زنده ست خوب نگاهش کن

هنوز هم قلبم حتی بادیدن عکسش میتپی د یک کاغذ بهم

دادوگفت امضاءکنم

وچندروز بعد من آزاد شدم از اون جهنم ولی دلم برای زینب کبری تنگ میشداون هم میگفت مادرش راکشته چون بهش دروغ گفته ومن بهش حق میدادم، بعد دوباره میگفت نه سامان بچه ام ازم گرفته، معلوم نبود اصلا کی بود و چکاره ست ولی از دهن چند نفر شنیدم که اسم واقیعیش سیمینه و دچاری بیماری چند شخصیتی اس ت

باحوزه به یک ویلا رفتیم ومن رابه زیر زمین برد تا در باز شد اسماعیل را آنجا دیدم دست و پاهایش بسته بود و همینطور دهنش، چقدر عوض شده بود لاغر موهایش سفید شده بود خودم انداختم بغلش

_ دیدی بالاخره پیدات کردم؟ من میدانستم دوباره میبینم ت

_ شهره دوست دارم...

حس نوزده سال پیش تو دلم جوانه زد

_ شال سرخابی هم برایم میخری؟

_ میخرم

حمزه: _ کافیه، اسماعیل آزاده میتونه بره دنبال زندگیش، تو هم طلاق میگیری و ازدواج میکنی م

_ توجه کارکردی شهره؟

_ حماقت! اما هرکاری کردم فقط به خاطر تو بود ه

_ توبه خاطر من به این یار و قول ازدواج دادی؟ حمزه: _ مثل این

که هنوز تنت میخاره، یارو بابات ه

گفتم: اسماعیل دیگه کاراز این حرفا گذشته بچه هارا بردار از اینجا برو، برو یک جایی که هیچ کس پیدا تون نکنه وقتی که شنیدم تو مردی دیگه همه چیز برابیم بی معنی شد کارگاه را زدم به اسم مهرزاد و پری دخت، اون جعبه طلاها و پول های که برای من فرستاده بودی با داستان فروشنده دوره گرد به رامین و شادی بده، تو این سال ها که تون بودی خیلی بهم کمک کردند

_ ولی شهره تو باز عذر بدتر از گناه کردی، من دیگه داشتم می مردم روزهای آخر عمرم را سپری میکردم چرا این کارو کردی
تو نباید ازدواج کنی

_ من ازدواج میکنم، از اون جهنم خیلی بهتره، اگر میخواهی فداکاری که در حق تو کردم را جبران کنی همه حرف های که زدم را انجام بده، در ضمن تو نمیگیری، من باعث شدم تو این همه سال خودت را پنهان کنی و حالا هم خودم تاوان کاری که کردم را پس میدهم!

_ شهره دوست دارم چشم آبی! راستی این سال ها فرصت نشد بهت بگم، شال سرخایی خیلی بهت میاد تضاد خیلی محشری با چشمهایت داره از همان روز اول که شال سرخایی پوشیدی عاشقت شدم!

واشک تو چشمهای هردویمان جمع شد ...

اسماعیل رفت و من راحت شدم دینی که به گردنم داشت بهش پس دادم، مطمئنم اون برای بچه های بهترین میشه

حمزه تهدید کرده بود اگر به پلیس یا هرکس دیگه چیزی بگیم هم من هم اسماعیل و بچه هامون میکشه، به قول خودش چیزی دیگه برای از دست دادن نداشت و من چون مطمئن بودم این کار را میکنه به هزار بدبختی اسماعیل را راضی کردم کاری که حمزه میگه انجام بدهیم، بچه ها گناهی نداشتند که قربانی گذشته من شوند، چند روزی کارهای طلاق طول کشید طلاق توافقی بود و زمان کمتری برد حمزه هم فقط دستشویی رفتن اجازه میداد تنها بروم ولی همه جا مثل سایه دنبال بود

وقتی برای آخرین بار نگاه غمگین اسماعیل را دیدم قلبم تیرکشید، کاش همان لحظه ای که به همدیگر گفتیم عاشقتم

دنیای تمام میشد اما شب شب عروسی من با حمزه بود

آرایشگر آمد خانه دستی به سر و روی کهنه این چند سال کشید و بازیک لباس ساده

پوشیدم، کاش زندگی من هم مثل این لباس ساده و بی حاشیه بود؛ و اصرار کردم اون گل سری که فلزی بود و خیلی بزرگ بود به موهایم وصل کند، توکیف آرایشگر دیدمش ازش خوشم آمد، کارم تمام شد و دست حمزه را گرفتم و به حیاط رفتیم و مهمان ها حسابی خوش میگذروندن، روی صندلی که برای ما تدارک کرده بودند نشستیم حاج آقا خطبه عقد را خواند و بله را گفتم، حمزه برایم یک سرویس طلا خریده بود البته از خیلی سال پیش تا الان نگه داشته بود

نگین فیروزه ای داشت به قول خودش با چشمهایم ست میشدند و برای دیوانه کردن یک مرد کافی بود

مراسم تمام شد و حمزه پیشانی من را بوسید و به خلوت گاه رفتی م

عزیزم من برم حمام یک دوش بگیرم موهایم بازکنم و بیا م

باشه من که چندین سال صبر کردم یک حمام هم روش غافل از اینکه

باهمین حمام تیرا خرا زدم

وقتی به عقب برمیگردی یک سری چیزها را میبینی که قبلا اصلا ندیده بودی، چون وجود نداشتند و بعد از تو به وجود آمدن، ی ک نقطه های کوچک تو زندگیمان هست که اگر نادیده گرفته شوند میتوانند به کل زندگیمان را زیر و رو کنن د

به حمام رفتم و داخل وان نشستم و موهایم را باز کردم و با همان گل سر زیبا و فریبنده که نوک تیزی هم داشت شاهرگم را فشار دادم، کل صورتم جمع شده بود برای اینکه جیغ نکش م و حالا کل وان پر شده بود از خون، آنقدر منتظر ماندم خون بدنم بره که سردی تنم را حس کردم و میلرزیدم کف پاهایم هیچ حسی نداشت

دیگر چشمهایم داشت بسته میشد و در آخرین لحظات عمرم صدای چیک چیک آب و در آخر صدای حمزه که میگفت: _ملکه من، من طاقت ندارم دیگه کجای؟

وقتی دید جواب نمیدهم در را شکوند و داد زد: _شهره هه هه هه هه؟ توجه کار کردی با من

خودت؟ این همه سال به عشق تو صبر کردم دست به هر کاری زدم فقط برای یک همچین شی که تو دیگه فقط مال من باشی

وگریه میکرد وبه آمبولانس زنگ زد ولی دیگر دیرشده بود ومن دیگه حس شنوایی ام هم ازدست دادم ...

پایان

دیروز به تاریخ پیوست

فردامعماست

وامروز هدیه ست مریم ذوالفقاری

